

هو

۱۲۱

نور الانوار

تألف

جناب محمدتقی ابن محمد کاظم طیب
ملقب به مظفر عیاشاه نعمت اللّهی کرمانی

به کوشش: دکتر ابراهیم عباس زاده

فهرست مطالب

۸.....	مختصر احوالات جناب مظفرعلیشاه کرمانی.....
۸.....	ذکر مولانا مظفرعلیشاه.....
۱۲.....	مدخل.....
۱۵.....	فی المناجات.....
۱۶.....	شمه در شرح احوال خویش و سبب نظم کتاب.....
۲۲.....	نور اول در موضوع علم اکسیرکه او را حجر نامند
۲۳.....	در تعریف حجر از نظر فلاسفه و حکما.....
۲۳.....	در بیان مجملی از خواص حجر.....
۲۴.....	در وحدت و تعدد حجر.....
۲۵.....	در بیان اختلاف حکما که حجر از نباتات یا معادن یا حیوان است.....
۲۶.....	تحقیق در حجر بمذهب خود ناظم.....
۲۷.....	در بیان آنکه مقصود از این شناختن ارکان ثلاثه است.....
۲۹.....	در بیان معنی روح و نفس جسد.....
۳۰.....	در بیان طبایع و عناصر.....
۳۱.....	در بیان آنکه تطهیر در جمیع ارکان لازم است.....
۳۲.....	در بیان تطهیر عموم فلزات به صابون حکمت.....
۳۵.....	مقدمه در شرایط کارکردن در صنعت.....
۳۶.....	در بیان اسامی زحل.....
۳۷.....	در بیان تکلیس زحل و غیره و تطهیر مخصوص او و غیره.....
۳۸.....	تطهیر سهل تر از این.....
۳۸.....	ایضاً تطهیر سهل تر از این.....
۳۸.....	در تحمیر اسرب است.....
۳۹.....	در تصلیب و تطهیر زحل.....
۳۹.....	در خواص زحل.....
۳۹.....	در تنقیه و تصلیب زحل.....
۴۰.....	در بیان اسامی و احوال مشتری.....
۴۱.....	در تکلیس و خواص مشتری.....
۴۱.....	در تطهیر خاص مشتری و تصلیب آن و اعمالی چند از او.....
۴۲.....	در بیان عمل دیگر از مشتری.....
۴۲.....	در عملی که قابل حملان با قمر است.....
۴۳.....	در اسامی و خواص اعمال حدید.....
۴۴.....	در بیان طریق دیگر از نحاسین.....

۴۴	در بیان طریق دیگر در حدید.....
۴۴	در شمس عامه فرماید.....
۴۵	در شمس حکماء فرماید.....
۴۵	در تعلیق خاص حکما.....
۴۶	در طلای دست افشار.....
۴۶	در تدبیر ذهب برای قوه چشم.....
۴۷	در حل ذهب برای استعمال.....
۴۸	در حل ذهب باعتقاد مؤلف.....
۴۸	در بیان دهن کردن ملح طعام.....
۴۹	در خواص دهن نمک.....
۴۹	عمل دیگر اندر وی.....
۵۰	ایضاً عمل دیگر اندر وی.....
۵۰	در حل ذهب بر وجه اسهل برای خوردن.....
۵۱	در اسامی و احوال زهر است.....
۵۳	در اسامی و احوال عطارد است.....
۵۴	در اسامی زیبق غربی.....
۵۵	در اسامی و اوصاف زیبق.....
۵۶	در تطهیر زیبق.....
۵۸	در تصعیدات زیبق.....
۵۸	در سلیمانی و شنجرف حکیم.....
۵۹	شنجرف سفید.....
۶۰	در بیان آنکه زیبق باقسام مختلف بسته میشود.....
۶۰	در عقد زیبق بر وایح است.....
۶۰	تدبیر دیگر.....
۶۰	ایضاً نوع دیگر.....
۶۱	ایضاً عقد دیگر.....
۶۱	ایضاً عقد دیگر.....
۶۱	عقد زیبق بطریق سعفص.....
۶۲	در احوال و اسامی قمر و عملی از آن.....
۶۳	نور ثانی از اسفار رساله نورالانوار.....
۶۳	در وحدت و تعدد حجر.....
۶۳	در داخل نمودن ارکان ثلاثه.....
۶۴	در تدبیر رماد.....
۶۵	ایضاً در تدبیر رماد.....
۶۶	در تدبیر رماد بقول جابر علیه الرحمه.....

۶۶	ایضاً در تدبیر رماد بقول شیخ مغربی
۶۷	آنچه از استاد در تشمیع رماد شنیده شد
۶۸	ایضاً در تدبیر رماد مخصوص مؤلف
۶۸	بیان اسامی
۶۹	در بیان تدبیر املاح است
۷۰	در مجمع البحرين ابواب و ملاغم و تراکیب و موازین
۷۰	در بیان آنکه اقسام صنعت پنج باب است
۷۲	نور ثالث رساله تمت جزائر
۷۲	در ساختن ماء معشر
۷۳	در خواص ماء معشر
۷۳	در خواص ماء مکتوم معشر
۷۴	در مزاج دادن ارکان ثلثه
۷۵	در بیان نرم نمودن سلاله طین
۷۶	در بیان برخی از خواص زحل
۷۷	ایضاً
۷۷	در تدبیر کبریت عامه
۷۸	ایضاً در تدبیر دیگر کبریت است
۷۹	در تخمیر کبریت عامه است
۷۹	ایضاً نوع دیگر
۸۰	در بیان فضله انسان فلاسفه
۸۰	در بیان انقلاب حجر با حجر است
۸۱	در گرفتن ماء الهی به طور آسان
۸۲	در محلول نمودن ماده قوم
۸۳	مفتاحی که املاح را روغن کند
۸۴	میزان شمسی
۸۴	در اجزاء شد و وصل
۸۵	در بیان دهن عقاب مرحوم آقا محمد بیدآبادی
۸۶	در بیان تحقیق کیفیت این عمل است
۸۶	در بیان فائده مفید در قدر تعیین حملان
۸۷	فائده فی المیزان
۸۷	فائده دیگر در تدبیر ماء مری و تطهیر را سخت با آن
۸۸	ایضاً فایده دیگر در ترزین قمر است بخواش سید احمد علی
۸۹	ترزین دیگر در قمر
۸۹	ایضاً ترزین دیگر
۹۰	در بیان تخمیر اسرب به زاج و مقصد از زاج و سرب

- در بیان اینکه اگر مراد با سرب ذهب عامه باشد زاج بر پنج معنی استعمال می‌شود..... ۹۱
- در تحمیر اسرب به زاج عامه..... ۹۲
- در بیان اینکه اگر مراد با سرب روح توتیا باشد زاج را پنج معنی است؟..... ۹۳
- در بیان اینکه اگر مراد از اسرب به زیبق باشد..... ۹۳
- در بیان برخی از اعمال ارض فلاسفه در حال سواد و بیاض است..... ۹۳
- در باب اصغر از ابواب پنجگانه..... ۹۶
- در بیان باب اوسط است..... ۹۷
- در بیان ساختن شکر زحل به قاعده صنعت..... ۹۹
- عقد زیبق..... ۱۰۱
- در بیان عقد کردن روح توتیا به قول جلدکی..... ۱۰۲
- در تحمیر حدید و اقسام آن..... ۱۰۲
- تحمیر حدید به طور خاصه..... ۱۰۳
- در تلین حدید..... ۱۰۳
- در بیان اکیلات قوم و خواص آنها..... ۱۰۴
- در اکیلی خواص فرماید..... ۱۰۴
- در تدبیر مرقشیشای ذهبی و ازاله سواد آن که قابل حملان با ذهب باشد..... ۱۰۵
- در بیان اکیلات حجریه قوم که مکتوم است..... ۱۰۶
- در بیان بیرون آوردن نفس هر یک از ارکان..... ۱۰۷
- در بیان مباقل حکما..... ۱۰۷
- در بیان اکیلاتیکه در اول کار برای حدت مفتاح لازم است..... ۱۰۸
- در بیان سراج اهل صنعت..... ۱۰۹
- در بیان سراج حکماء عظام که هیچ وقت خاموشی ندارد..... ۱۱۰
- ایضا در بیان زیبق رجراج و بعضی اعمال او..... ۱۱۳
- در بیان ملینات و ملونات قمر..... ۱۱۴
- در زنجاری از زنجارهای صنعت..... ۱۱۴
- در برخی از ملینات ذهب..... ۱۱۴
- در ملینات قمر است..... ۱۱۵
- در بیان تقلب اجساد بهم چنانچه مشاهده شده..... ۱۱۵
- در بیان عمل سید جواد شاهرودی..... ۱۱۶
- در بیان طینی از اطیان حکمت..... ۱۱۷
- نور رابع رساله سلسبیل..... ۱۱۸**
- در بیان مفتاح اعظم که طبیعت خاصه نامیده‌اند..... ۱۱۹
- در خواص مفتاح اعظم که مفتاح هر پنج طریق است..... ۱۲۰
- خاصیت دیگر از مفتاح..... ۱۲۰
- خاصیت دیگر..... ۱۲۰

- در بیان ارض سائله در جاده اوسط..... ۱۲۰
- در بیان تدبیر روح..... ۱۲۱
- در بیان مفتاح مقطر است..... ۱۲۲
- در بیان مفتاح اعظم که مقطر زیبق است..... ۱۲۳
- ایضا در بیان دو مفتاح دیگر از عبد..... ۱۲۵
- در بیان آنکه در این عمل از تفکر زیاد و تکرار عمل چاره نیست..... ۱۲۸
- این حکایت راجع بتمتمات صفحه که مربوط به شرائط است می باشد..... ۱۲۹
- این مقدمه ساخت طلای دست افشار راجع به صفحات بخش نور اول می باشد..... ۱۳۰
- متفرقات مختلفه از ملحقات و منضعات دیگر در ملعبه کودکان و مکسبه طاران است..... ۱۳۱
- ملحقات دیگر در بیان تقلیب نمودن اجساد بعضی به بعضی به واسطه تقلیب چنانچه مشاهده شده و نص صریح از کلمات مختلفه حکما رسیده است..... ۱۳۱
- در بیان صنعت یا قوت گوید..... ۱۳۳
- در بیان ساختن الماس..... ۱۳۳
- در بیان ساخت لؤلؤ است..... ۱۳۴
- در بیان تیض عنان از علم به طریق باب اقصر..... ۱۳۴
- نور خامس در بعضی از تدابیر حجر و برخی اعمال آن..... ۱۳۶**
- در بیان یک قسم از اقسام تدابیر حجر من البدو الی الختم که به تقطیر ورد تقطیر تمام شود..... ۱۳۸
- در بیان تکوین قمر به نحو خاص معتبر..... ۱۴۱
- در بیان اثبات شنجرف بار اسخت به طور خاصیکه طرحش بر الف است..... ۱۴۱
- در بیان زنجار جابری علیه الرحمة..... ۱۴۲
- در بیان قسم اول..... ۱۴۵
- در بیان قسم دوم..... ۱۴۵
- در بیان قسم سیم..... ۱۴۵
- در بیان قسم چهارم..... ۱۴۶
- در بیان قسم پنجم..... ۱۴۶
- در بیان قسم ششم..... ۱۴۶
- در بیان قسم هفتم..... ۱۴۶
- در بیان قسم هشتم..... ۱۴۷
- در بیان زادالمسافر عجیبی از بعضی حکماء..... ۱۴۷
- در بیان مفتاح جلیل فرماید..... ۱۴۸
- در بیان حل زیبق فرماید..... ۱۴۸
- در بیان استتزال رصاص ایض که مصعد شده از عقاب..... ۱۴۹
- دیگر در بیان مکلس نمودن ذهب با عقیق..... ۱۴۹
- در بیان عقد سیماب با زاج..... ۱۵۰
- در بیان تلوین زجاج بلون فزه..... ۱۵۱

- در بیان حل جمیع اشیاء از قول جابر..... ۱۵۱
- در بیان اثبات روح توتیا با قمر و طرح آن..... ۱۵۲
- ایضاً در تدبیر روح توتیا با قمر..... ۱۵۲
- ایضاً در تدبیر روح با قمر..... ۱۵۲
- در بیان تدبیر نحاسین فرماید..... ۱۵۳
- اشعار حسین منصور حلاج اسرار در بیان حجر و اشارت به تدبیر آن..... ۱۵۴
- عمل شاه نعمت الله ولی است..... ۱۵۴
- در بیان ارض سائله است..... ۱۵۴
- در بیان اقسام صنعت و آن را پنج باب است..... ۱۵۵
- در بیان چگونگی تفصیل انثی از ذکر..... ۱۵۶

مختصر احوالات جناب مظفرعلیشاه کرمانی

در کتب تذکره اغلب از جناب مظفرعلیشاه کرمانی ذکری به میان رفته است که دو مورد از آنها در اینجا برای مزید اطلاع خوانندگان آورده می‌شود.

ذکر مولانا مظفرعلیشاه

از کتاب حدائق السیاحه تألیف حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه طاب ثراه

ابن میرزا محمد کاظم اسم شریفش میرزا محمد تقی زبده عرفای زمان و قدوه حکمای دوران بود و در علوم نقلیه و فنون عقلیه وحید عصر و فرید دهر بود و کتاب بحرالاسرار برکمال آن قدوه احرار دلیلی است قاطع و دیوان مشتاقیه برهانی است ساطع، همانا قرون بسیار مرور نموده که مانند مولانا عارفی ظهور نکرده و مثل او حقایق و بسیاری دقایق بیان نفرموده باشد، آن حضرت نظیر عارف قیومی جلال‌الدین رومی است و میان آن دو بزرگوار مناسبت تمام است، چنانکه مشهور است که مولانا شمس‌الدین تبریزی امی بوده و مولانا مظفرعلیشاه را ربوده و چنانچه مولانا مقطع غزلیات خود را به نام شریف شمس‌الدین کرده مولانا مظفرعلیشاه نیز مقطع قصاید غزلیات خود را به اسم سامی مشتاقعلی فرموده و شمس‌الدین را به درجه شهادت رسانیدند مشتاقعلی را نیز شهید گردانیدند، به اعتقاد فقیر در مراسم عشق و فقر و فنا و سوز و نیاز و وجد مولوی کرمانی برتر و در سربایر علوم ظاهری گویا برابرنند و الله اعلم بحقیقه الاحوال.

بای حال آباء و اجداد مولانا در کرمان به شغل طبابت اشتغال می‌نمودند و در کمال عزت و احترام می‌بودند و مولانا در بدایت حال به تحصیل فضل و کمال اشتغال می‌نمود و در اندک زمانی در علوم عقلیه و نقلیه گوی سبقت از فضلالی دوران ربود، وصیت فضایل و کمالات آن بزرگوار به گوش هوش اعالی و ادانی رسید و طالبان علم از بلاد بعیده به خدمتش رسیده فیض یاب می‌گردیدند و در مسایل عقلیه و نقلیه علمای عصر بدان جناب رجوع می‌کردند، و چون از علوم ظاهری باطنی ندید و از معالم صورت بوی معنی نشنید لاجرم طالب پیر و مرشد گردید، و در همان دیار به خدمت عارفان بالله جناب نورعلیشاه و مشتاقعلی شاه و رونقعلی شاه قدس الله اسرارهم رسید و ربوده مشتاقعلی شاه طیب‌الله ثراه گشت و به حسب الامر جناب نورعلی شاه قدس سره العزیز رونقعلی شاه رحمة‌الله علیه آن عزیز را ارشاد و تلقین نمود، و چند سال در خدمت و ملازمت آن حضرت و

مشتاقعلیشاه سلوک کرد و لوازم ریاضت و مجاهده بجای آورد و از یمن همّت پاکان از لوٹ اوهام و شکوک پاک گشت و از عالم صورت و علوم ظاهری درگذشت، و به مرتبه اعلی و درجه قصوی رسید و رخصت ارشاد یافته از خلفای آن حضرت گردید، مولانا از علماء سوء و عبید بطون جور بسیار دید و زحمت از حد زیاده کشید، از آنجمله ملاً عبدالله کرمانی که یکی از معاندین اهل یقین بود و بر قتل مشتاقعلی شاه قدس سرّه آن شقی فتوی داد و اقدام نمود و در خدمت قهرمان ایران آقا محمدخان سعایت مولانا را نموده و چون آن شهريار دانا و بر عواقب امور بینا بود و به مضمون ارباب الدّول ملهّمون آن شهريار دریافت کرد که عرض ملاعبدالله مبنی بر غرض و در دلش مرض است و آنچه درباره مولانا عرض نموده در آن مدّعی است، لاجرم بعرض ملاعبدالله التفات ننمود و مولانا را از کرمان به دارالملک طهران احضار نمود و چون آن پادشاه به حکم کلّ من علیهما فان از جهان فانی به سرای جاودانی خرامید، آقا محمدعلی کرمانشاهی که از جمله علماء ظاهر بود و کاسه همسایگی از ملاعبدالله می ربود و در ظلم و عناد و جور و فساد نسبت به اهل صلح و سداد مقلّد ملاعبدالله بود اما در تقلید بر وی تفوّق و تقدّم می نمود باعث اعتراض حاجی ابراهیم خان شیرازی مولانا را به کرمانشاهان برد، و نسبت به مولانا لوازم ایذا و اذیت و اهانت بجا آورد، و چون فضیلت مولانا را نسبت به خود در مرتبه اعلی می دید لهذا در صدد مناظره و مکالمه نیامد و هرچند مولانا فرمود که مجلسی شود و مناظره کنیم تا دانسته گردد که حق با کیست؟ آقا محمدعلی راضی نشد، تا آنکه در سنه هزار و دویست و پانزده در بلده مذکور از جهان پرمالال به سرای بهجت مآل انتقال نمود و در خارج درب شرقی مدفون گشت، بعضی بر اینند که به زهر ستم آقامحمدعلی از عالم فانی مولانا درگذشت رحمةالله علیه، مولانا را تصانیف مفیده است منجمله بحرالاسرار و دیوان مشتاقیه و خلاصه العلوم و رساله کبریت احمرکه در روش طاعت قلبیه و قالیه و عبادت لسانیه و جنانیه در طریقت سلسله علیه نعمة اللّهی به طریق رمز نوشته است، فقیر آن رساله را با مقداری از اشعار بحرالاسرار و دیوان مشتاقیه در جلد اول ریاض السیاحه ثبت نموده است و در این مجموعه به چند رباعی اقتصار می نماید:

رباعی

اول قدم عشق بود درد طلب	دویم قدمش بریدن از کلّ سبب
سیم قدمش بندگی و عجز و ادب	چارم چه وصول و هو نعم المطلب

وله ایضاً

در قدرت مرتضی است فتح در دل	تسخیر عدوی نفس و هم کشوردل
جز شیر خدا که میکشد مرحب نفس	جز ذات علی که میکند خیبر دل؟

وله ایضاً

ای مست شراب عشق سرمد مددی	ای آینه علی اوحد مددی
وی محرم خاندان احمد مددی	ای رند قلندر مجرد مددی

و از آن بزرگوار دو فرزند ذکور و سه دختر پاک گوهر یادگار ماند ارشد و اعلم و اکمل اولاد میرزا کاظم است که لقب گرامیش ظفرعلی است و در فضایل صوری و معنوی ممتاز و در کمالات ظاهری و باطنی بامتياز است، اکنون در آن دیار به شغل موروثی اشتغال دارد و در غایت اعزاز و احترام اوقات می گذارد امید از کرم یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید چنان است که به کمال آمال عارفان آگاه و مقربان حضرت اله برسد و کامیاب نشأتین و مقضی المرام دارین گردد بمحمد و آله الامجاد.

شرح حال دیگری نیز حضرت حاج میرزا زین العابدین مستعلیشاه در کتاب شریف ریاض السیاحه در شرح احوال جناب مظفرعلیشاه مرقوم فرموده‌اند که از ذکر آن خودداری می‌شود. در جلد سوم طریق الحقایق نیز شرح مختصری از احوالات زندگانی آنجناب آورده شده که:

فخر المحققین و قدوة العارفین میرزا محمدتقی بن محمدکاظم الکرمانی ملقب به مظفرعلیشاه طاب ثراه آباء و اجداد آن بزرگوار در کرمان به شغل طبابت اشتغال می‌نمودند و در کمال عزت در مهد حرمت آسوده و مرجع خاص و عام میبودند و مولانا در بدایت حال به تحصیل فضل و کمال اشتغال نمود و در علوم عقلیه از طبیعی و ریاضی و از فنون نقلیه از اصول و فروع حظی وافر یافت و از جمله مدرسان ذوفنون گردید و همه روزه جمعی از طلبه علوم در مجلس افادتش حاضر می‌شدند و هنگام مباحثه حقایق بر اشراقیین و رواقیین پهلو می‌زدند عرفای زمان او را در حکمت و معرفت نظیر شیخ صدرالدین قونیوی و جلال الدین رومی می‌دانند و لهذا او را در القاب حکیم ایرانی و مولوی کرمانی نوشته‌اند در اصول الفصول مسطور است که یکی از مجتهدین زمان ما که در فن اصول فقه مسلم و بر اقران مقدم می‌بود در نصیحت فرزند و منع از مصاحبت عرف می‌گفت میرزا محمد تقی کرمانی با همه علم دانائی که همچو من صد نفر شاگرد او نمی‌شوند درویش امی بی‌سوادى او را فریب داد و از میان علماء بیرون برد و منظورش مشتاقعلی بود که میرزا محمدتقی را ربود الفضل ماشهدت به الاعداء. و علی‌الجمله چون مولانا از علوم ظاهری باطنی ندید طالب صاحبان معنی گردید و در همان دیار ربوده مشتاقعلی شده به خدمت نورعلیشاه رسید و از رونقلی تلقین یافت و از تربیت و صحبت مشتاقعلی به کمال سلوک اهتمام تمام به جای آورد و درجه قصوی یافت. به دستگیری طالبان رشاد مأمور گردید و چون در سال هزار و دویست و شش مشتاقعلی به سعادت شهادت واصل شد و تفصیلش مذکور گردید و هم در آن تاریخ قهرمان ایران آقامحمدخان قاجار برای تسخیر کرمان لشکر کشید و فرمان به قتل و غارت اهالی شهر داد.

علیخان قراچورلو که از اکابر ملازمان سلطان و نهایت ارادت و اخلاص خدمت مظفرعلیشاه داشت آن جناب و متعلقانش را از شهر بیرون برد و از قتل و غارت برهانید خلاصه جناب میرزا محمدتقی بعد از قتل مشتاق در همان سال که مذکور شد به انشاء غزلیات و قصاید و قطعات و ترجیعات و رباعیات دیوان مشتاقیه مشغول شدند و در یازدهم ذی القعدة همان سال به خط میرزا رحیم الحسینی که از فرزندان طریقت آن جناب بود صورت اتمام یافت، چنانچه مولوی رومی بعد از شهادت شمس الدین دیوان قصاید و غزلیات بنام وی رقم نموده مولوی کرمانی نیز بعد از شهادت مشتاق دیوان مشتاقیه را به اسم او فرموده و سابقاً صورت رقعه‌ای که جناب مظفرعلی به جناب نورعلیشاه نوشته و یک دو غزل از آن دیوان را مندرج گردانیده بود و آقامحمدعلی کرمانشاهی آن را به دست آورده سبق ذکر یافت و گویا شهرت و رواج آن شاعر را موجب کساد بازار تنگ مایگان بود و اثبات مظلوم بودن محبین خاندان، لهذا به اصرار آقامحمدعلی حال و صدق مقال مظفرعلیشاه در محضر سلطانی واضح گردید و اغراض و عداوت دیوان سیرت انسان صورت در حضرت سپهر بسطت خاقانی محقق شد چون ابتدای دولت بود و حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله را در تخوم مملکت دستی داشت و میل او آن بود که بر خواهش آقامحمدعلی مظفرعلی را نزد او به کرمانشاهان بفرستد. و رأی جهانبانی طوعاً او کرهاً بر آن قرار یافت که مؤمن متقی را روانه آن صوب فرماید و چون به آنجا رسید آقامحمدعلی در خانه خود آن جناب را میهمان نمود و در آن اوقات جناب آقا محمود خلف الصدق میزبان مرض شدیدی داشت و مظفرعلیشاه با حسن وجه ایشان را معالجه کرد و مزید اخلاص و ارادت وی گردید و به آن واسطه جمعی سران دست ارادات به

دامان وی زدند و بالجمله چون بر این امر اطلاع به هم رسانیدند آن عارف ربانی را مسموم نموده در سال هزار و دویست و پانزده از این جهان گذران به سرای جاودان ارتحال نمود.

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

مرقدش در خارج درب شرقی کرمانشاهان است مؤلفات محققانه آن جناب تفسیر سوره مبارکه سبع المثانی است که منظوم و مشتمل بر تحقیقات است و رساله موسوم به مجمع البحار نثرأ در تفسیر همان سوره است و رساله موسوم بکبریت احمر مشتمل بر اوراد و اذکار موقته و غیرموقته و اسرار آنها به طریقی که در طریقت علیه نعمت اللہیه ماثور را به طریق رمز و اشاره و این رساله را بر حسب استدعا میرزا محمد صادق برادر میرزا ابولحسنخان حاکم کرمان که از مخلصین وی بوده مرقوم فرموده و الحق با کمال اختصار دارای بسیاری از مطالب و اسرار است و دیگر دیوان مشتاقیه است که اشعار بلند و مطالب ارجمند دارد و دیگر مختصری در طبابت بنام افیونیه دارد ...

مدخل

بسم الله الرحمن الرحيم

بسمله مفتاح گنج حکمت است
هست مفتاح در گنج حکیم
جمله در قرآن حق آمد زمین
مندرج گردیده اندر فاتحه
جمله اندر بسمله شد مندمج
بی توقف منظوی در تحت باست
مندرج در نقطه است ای ماه رو
با است آخر نقطه اول در نظام
سرّائی نقطه فی تحت با
مرحبا زان عبد ربانی قیام
وحدت آمدگشت کثرت منغصم
مطلع کثرت رسول مصطفی
مظهر نقطه ولی خلوتی
مظهر نقطه ولی ذوالجلال
مظهر نقطه ولی ذوالبطون
مظهر نقطه ولی ذوالعلا
مظهر عشق آن ولی با بهاء
گر نباشد يك دو ظاهرکی شود
شهر علم من علی با بها
افتخار هر نبی و هر ولی
جز نبی کو صاحب شرع شما است
من ولایت را به او تفهیم کن
تاج بخش و تاجدار انبیاء
گر نبودی در جهان بودی نبود
من نکردم خلق ای احمد تورا
عقل هر دانا بر این معنی گواست
در همه ذرات عالم ای سند
از فراز عرش تا تحت الثری
بشنو اکنون تا بگویم از نخست
گفت احمد را مدد جو از علی
کل هم منك منه ینجلی

گنج حکمت آن کتاب رحمت است
نام بسم الله الرحمن الرحيم
علم های اولین و آخرین
و آنچه در قرآن خفیه واضحه
و آنچه اندر فاتحه شد مندرج
و آنچه اندر بسمله نور هدی است
و آنچه اندر با بدی ز انوار هو
باست ظاهر نقطه باطن کلام
زین سبب فرموده شاه اولیا
حبذا ز آن تحت فوقانی مقام
نقطه چبود کل ما لاینقسم
مظهر وحدت علی مرتضی
مظهر بقاء آن نبی جلوتی
مظهر بقاء آن نبی با کمال
مظهر بقاء آن نبی ذوفنون
مظهر عقل آن نبی بانها
مظهر حسن آن نبی با حیا
با دو آمد نقطه يك اندر عدد
زین سبب فرمود ما را مصطفی
همچنین فرمود آن سر خفی
علم از کل خلیق در خفا است
او نبوت را به من تعلیم کن
گفت اندر مدح آن شه مصطفی
گر مرا فرمود خلاق ودود
گر نبودی ابن عمت مرتضی
این روایت خالی از چون و چراست
زآنکه ظاهر جوید از باطن مدد
تابع باطن بود هر ظاهری
چون تورا روشن شد این معنی درست
آن شنیدستی که خلاق ولی
غیر او بند تورا یار و ولی

ظاهر احمد ز باطن مستین
گر ز من خواهی سند ای مستند
گر نبودی باطن احمد علی
هست معبود آنکه آمد مستعان
وہ چه خوش یاد آمدم در این نمط
فکرکن در این کلام ای مولوی
تا بدانی کآنچه آید از خدا
باید اول وارد آید بر ولی
گفت آن سر خفی نور جلی
چون بود نون نبی را قلب واو
پس ولی قلب نبی و جان اوست
نیست اندر صفحه کون و مکان
عابد است و حق بود معبود او
او است مصنوع خداوند قدیر
او است جان عقل و امرکردگار
نفس پیغمبر امام مطلق است
وہ چه خوش گفت آن ولی ذوالمنن
کیستم من احمد احمد کیست من
گر نظرداری بدن مان هم یکی است
با تو گویم بشنو ای معنی شناس
ذات حق باشد منزہ از دوئی
برتر از ادراک عقل است و حواس
مظهر اسماء علی وجه الکمال
عقل کل چون خواست با آن کرو فر
تار و پودی ساخت ز اسماء و صفات
لیک ہر یک راز اسماء و صفات
جامہ خوش دوخت از لالای او
نعت او بیرون ز عقل است و گمان
در تمام آنچه گفتم ای ولد
ساعتی بنگر تو در فقہ الرضا
گفت چو بستید احرام نماز
باید از ماہا یکی را در نظر
ہان کہ نعت اولین و آخرین
ما ہمہ نقشیم و او نقاش ما
نقش از نقاش کی دارد خبر

باطن او مستعان نعم المعین
گویمت ز آنرو کہ هستی معتمد
استعانت از کجا حاصل شدی
هست این معنی بر اہل دل عیان
نکتہ نغز و خوش و دور از غلط
گر نہ ای مانند من گول و غبی
وحی یا فیضی برای مصطفی
بر رسول آنگاہ گردد منجلی
افتخار ہر نبی و ہر ولی
قلب واو آمد الف ای گنج کاو
قلب قلبش نور اللہ ذات ہو است
جز علی معبود و جز او مستعان
ساجد است و حق بود مسجود او
ز امر او گشتہ عیان بالا وزیر
ذرہ بی او نگردد آشکار
ہم حق و ہم باحق و ہم برحق است
چون عیان فرمود سر خویشتن
ما یکی روحیم اندر دو بدن
دو نہ بیند اولی کوراشکی است
تا برون آید دلت از التباس
نی در او مائی بگنجد نی توئی
بی لباس است و نگنجد در لباس
لیک الا آن علی ذوالجلال
بہر او دوزد لباس مختصر
قدر عقل و درک خیل ممکنات
قدر عقل و درک اہل کاینات
لیک کوتہ بود بر بالای او
برتر از افہام این خلق جهان
گر ز من خواهی در این معنی سند
ثامن اطہار از اہل ولا
سوی درگاہ خدای بی نیاز
اندر آرید ای گروہ با بصر
اندرین یک حرف شد درج ای امین
ز آنکہ باشد دست او دست خدا
از مؤثرکی شود آگہ اثر

کی به مدح او تواند دم گشاد
ز آنچه او را داد بگذارد قدم
گنجها دارم زم مدحش در ضمیر
کآن ز خدامش بود در هر فلک
دست بردارم بسویش از دعا

جز بدان صورت که نقاشش نهاد
یک سر موئی نیارد بیش و کم
ای دریغاکین کهن نقش حقیر
من نیارم نقش او را با ملک
چون نباشد مدح او را انتها

فی المناجات

یا امیر المؤمنین یا ذوالکرم
یا امین الله فی کل الامور
یا وصی المصطفی یا ذالعلی
یا جلیس الله یا رب السماء
ایها المدعو عند التائیات
ایها الممسوس فی ذات الاله
انت وجه الله فیما قدیری
انت جنب الله والنور المبین
صارفی اولی معالیک الفکر
ای خداوند دل ای سلطان جان
ای صراط حق و ای میزان او
بی رضای تو نمی گردد فلک
عقل در ادراک تو حیران چو من
آنقدر دانم که جز تو نیست کس
نائب حقی تو اندر ممکنات
یکدم ای سر خیل خیل متقین
تا بکی مانم در این بحر عمی
نی بدل درد و نه در سر هست شور
سرنگون در چاه طبع افتاده ام
نه زخود واقف نه از حال دگر
نی بدنیا نی بعقبی دست رس
هیچ را معنی اگر خواهد امیر
غرقه اندر بحر بی دردم بین
عز و جاهت را کجا باشد روا
گر نه ام لطف تو گردد دستگیر
نیستم مستدعی الایک نظر
در همه اطوار و با ادوار جود
چند نالم از فراقتم همچو نی
چاره ای کن ایندل بیچاره را
ای توکان جود و دریای نعم
چون ندارم جز جنابت التجا

یا امام المتقین یا ذوالنعم
یا امان الله فی کل الدهور
یا امام مجتبی یا ذالنها
یا نصیر الله فی کل الوعا
ایها المرجو عند المکرمات
ایها المطوی کشیء عن سواء
انت عین الله فی کل الوری
انت قلب الله و الحبل المتین
ربک فیک تجلی و ظهر
ای امیر کل و ای جان جهان
وی قسیم جنت و نیران او
بی هوای تو نمی جنبد ملک
جان به کویت سخت سرگردان چومن
بندگان را در بلا فریاد رس
امر امر تو است اندر برد و مات
بر من و احوال من از لطف بین
با هزاران درد و محنت مبتلا
نی ز خاک مقدمت در دیده نور
رفته عمر و مرگ را آماده ام
غافل از هر دو منم خاکم بسر
کیستم من چیستم من هیچکس
می نخواهد دید غیر از این فقیر
صد بیابان درد ار مردیم بین
کافضل از توکی شود نسل زنا
وای بر حال من زار فقیر
از بحار جودت ای والا گهر
یکنظر بس باشدم زان بحر جود
یا عطوفاً با لوری اعطف الی
این غریب از دیار آواره را
سائلی را رد مکن یا ذالکرم
دست گیر ای دست تو دست خدا

شمه در شرح احوال خویش و سبب نظم کتاب

عشق را هر لحظه شور دیگر است
عشق را بنای عالم ساز کرد
از اساس عشق عالم را بنا
سر بسر از باده عشقند مست
نیست غیر از عشق در غیب و شهود
میدوانند دوزخی را تا جحیم
ریسمان عشق حبل من مسد
ور نه بگرفتی فلك را کهکشان
وان چه قطره میچکیدی بر زمین
حکمت و تدبیر خلاق الوری
صرصر عشقم نموده در بدر
نبودم آرام از وی یک نفس
لیک بزم عشق را مینا گرم
لیک جذب عشق را آماده ام
نیست چیز دیگر اندر روزگار
بود جانم غرق عشق مرتضی
کو عری بود و بری از کاذبه
که تو را فرموده آنحضرت تعال
سوی آن دریای بی پایان شدم
تا به بینم آفتاب روی او
بود از انوار سبحان ممثلی
تاجداران زمین و آسمان
جای کرده همچو جان اندر بدن
شیخ جعفر بود در صف النعال
از کرم ما بین خود با مرتضی
سر بزیر افکندم از شرم حضور
چون قرین گردیده با شمس و قمر
تاجی از قرطاس بر سر شد مرا
ظاهرش قرطاس در باطن وزیر
والدین را زان خبر کردم شتاب
که شود فرزند ما آخر کسی
مستتیر از شمس گردد و ز قمر

هر زمانم شور عشقی در سر است
حق چو عالم را زعشق آغاز کرد
کرد دست یفعل الله ما یشاء
جمله ذرات از بالا و پست
کارگر در جمله ذرات وجود
میکشاند متقی را تا نعیم
هر کسی را سوی اصل خود کشد
گر زمین بیخود نبود و ناتوان
این چه ذره میشدی بر هفتمین
لیک هر یک را نهاده جابجا
آنچنانکه بنده بی پا و سر
عشق همچون تندباد و من چه خس
گر چه از هر ذره ای من کمترم
از کمالات و هنرها ساده ام
غیر عشق اندر مزاجم سازگار
یاد دارم آنکه ایام صبی
ناگهان دیدم شبی در واقعه
پیکی آمد از رسول ذوالجلال
قطره آسا جانب عمان شدم
سرفتم بشتافتم تا کوی او
رفتم و دیدم چگونه محفلی
جای بر جا آن خدیوان جهان
هر یکی اندر مقام خویشتن
در میان آن خداوندان حال
پس مرا جا داد ختم انبیاء
چون نشستم در میان آن دو نور
در تحیر کاین چنین بی پا و سر
پس بدست آندو محبوب خدا
شکل آن مانند گلتاج فقیر
صبح گشت و سر بر آوردم ز خواب
شکرها کردند و شادیهایی بسی
از شریعت و ز طریقت با خبر

پس پی تحصیل علم از قرمتین
وز شریف العلماء در کربلا
چون نمودم زآن مکان عزم رحیل
آمد و آورد از فتاح باب
نامه بهتر ز اقلیم جنان
چون گشادم نامه را دیدم در او
خیره گشتم اندران ناگه دمید
خواندم و دیدم که ان کان سخا
علم مکنون بود و هم زان علمها
پس نشستم در مقام انتظار
گوش را بگشاده بودم در دیار
هر چه از اسباب پیش آمد زغیب
فکر میکردم که این راز نهان
پس مرا مکشوف شد اندر نهاد
تا نباشد اوستادی راز دان
خدمت استاد را بستم کمر
اوستادان دیدم اندر این مقام
آن یک اندر علم میزان راهبر
وان یکی اندر مباقل کامیاب
وز تراکیب آن یکی با کروز فر
دست اندر دامن ایشان زدم
یافتم از فضل هر یک توشه
سیرها کردم میان این فریق
سعیها کردم بسی در کارشان
کمتر از ایشان بدند اهل هنر
من ندیدم در میانشان اوستاد
بیخبر از علم و در دعوی تمام
بهر یک ترکیب عام بی مال
گر بظاهر شمس بیند یا قمر
در میان آن گروه بی تمیز
کم کسی زین راز بودی باخبر
در بسی مدت بدست دو نفر
لیک اندر جنب عالی همتم
آری آری ذره پیش آفتاب
غولها دیدم در این ره بی شمار

رخت بستم در نجف ماندم سنین
یافتم خط اجازه بر ملا
پیکی اندر واقعه چون جبرئیل
نامه در فضل چون فصل الخطاب
نامه خوشتر ز ملک جاودان
نیست خطی همچو روی نیک او
چند خطی از چلیبا شد پدید
چند علمی بنده را کرده عطا
که مسمی شد به علم کیمیا
تا چه پیش آید ز لطف کردگار
کز کجا این راز گردد آشکار
دستی اندر وی زدم بی شک و ریب
از کجا بر بنده میگردد عیان
کاندرین ره چاره نبود زو ستاد
منکشف کی گردد این سر نهان
وز پی استاد گشتم دربدر
با ذکاء و با نهاء و احتشام
و آندگر اندر ملاغم با خبر
طعنه میزد رای او بر آفتاب
کمتر از خاکی برش شمس و قمر
خوشه چین خرمن هر یک شدم
چیدم از هر خرمنی یک خوشه
دعوی ار کردند من گشتم رفیق
تا شدم واقف ز کار و بارشان
بیشتر ز ایشان بدندی بی خبر
اغلب ایشان بدند اهل فساد
گفتگویشان بود دام از بهر عام
بی تامل می دهد هم جان و مال
می ندارد باطنش از آن خبر
جستجو کردم ندیدم هیچ چیز
کم کسی بودی در این ره راهبر
دیدم از ترکیب شمس و هم قمر
آنچه دیدم بود از دریا چون نم
چیست قدرش تا در آید در حساب
گله در گله قطار اندر قطار

هر یکی سلطان عصر خویشتن
هر یکی ویران کن صد خانمان
چون مرا الطاف حق همراه بود
ای بسا کا شگفت با اثر
الغرض سی سال بودم در طلب
همت مصروف بود اندر حجر
سالها گشتم در این صحرا بسی
عمرها و مالها در باختم
غیر حرمان حاصلم چیزی نبود
ای بسا استاد دیدم زین فریق
جمله اندر دانشش حیران بدند
نه بشب خواب و نه در روزم قرار
نی ز فکر آمد مرا راهی پدید
سر بسر مفتاحشان مغلاق بود
چون دلم از فکر و دست از کار شد
ره نمودم تا که بر دم التجا
ثامن اطهار از آل رسول
آسمان عز و تمکین وقار
دادخواه هر کجا بیچاره
بر همه ذات عالم مهربان
حضرتش آمد بخوابم رهنما
می شد از الطاف آن والاتبار
بعد از آن خواندم سوی درگاه خویش
تا شدم آسوده از آغوش در
تافت بر ما پرتو خلاق ما
خود بخود محتاج و خود مشتاق خود
چون مرا از فضل آن عالم مدار
شهبسوار عرصه میدان شدم
آنچه بر من منکشف آمد از آن
خواستم تا لب ببندم زین مقال
بر طریق عادت پیشینان
بر نهم بر باب دل افقالها
آه را شویم بخون دل بسی
لب فرو بندم زگفتن تا ابد
غافل از آنکه خداوند مجید

برده از شیطان سبق در مکر و فن
که بر ایشان باد لعنت در جهان
از فریب رهنمانم ره نمود
که من از غولان در آن دیدم ثمر
شد تنم فرسوده از رنج و تعب
که از اویابم نشانی با اثر
تا که یابم راه دان در وی کسی
شد کمیتم لنگ از بس تاختم
جز زیان از وی ندیدم هیچ سود
هر یکی غواص صد بحر عمیق
نغمه های ما عرفنا می زند
گاه اندر فکر بودم گه بکار
نی ز مفتاحم بدست آمد کلید
حرفهاشان در معما طاق بود
دستگیرم ثامن اطهار شد
بر خدیو کشور ملک رضا
شه سوار عرصه رد و قبول
از پدر تا نوح و آدم شهریار
رهنمای هر کجا آواره
رحمت حق بر همه خلق جهان
داد جودش آنچه بایستی مرا
هر دم رمزی ز حکمت آشکار
با جلالی از حد و اندازه بیش
جان در استکشاف مازاغ البصر
مظهر نور علی مشتاق ما
جلوه گر از کثرت عشاق خود
گشت این سر نهانی آشکار
آنچه در و همت نیاید آنشدم
نی به تحریر اندر آیدنی بیان
ماه و هفته ماه و هفته سال و سال
سازمش پنهان میان جسم و جان
تا برون نیاید از آن احوالها
تا نیاید بوی جانان زو کسی
تا نگردد آگه از رازم احد
لطف خاصش قفل را بدهد کلید

ناگهان آمد عیان مه پاره
تیزهوش اسرار پوش و محرمی
باوفائی با بهائی با جلال
باحیائی بی ریائی با ادب
با امیران برتری از هر امیر
بر سمند عز و جاه اسکندری
بعد چندین سال در همخانگی
در پناه نعمت او سال ها
گفت با من روزی از راه و داد
سالها در علم حکمت پی سپر
سخت می ترسم که از امر خدا
وز تو بهر ما بماند یادگار
گر بپرسد سائلی روزی زمن
در جواب او چه گویم بازگو
گفتم او را ای خلیل راز دار
با تو گویم شطری از اسرار او
زان میی کز بوی وی مستی کنی
وای زان روزی کزین می یکدو جام
لیک تا محکوم احکام تنی
تا تو مغلوب هوائی در جهان
ایکه داری بوی از دانشوری
بر تو این معنی شود معلوم و فاش
برتر از ادراکها درک رسول
آن رسالت را اگر دانش وری
شد رسالت را برادر در جهان
خواهر او را علی مرتضی
کی تواند شوی گردد در جهان
بعد اگر خواهی که گردی تاجدار
بایدت بردن اگر خواهی تو گنج
رنجی اندر علم و رنجی در عمل
رنج علم آسان بود با اوستاد
لیک باید در عمل رنجی دراز
صدهزاران داد از رنج عمل
رو سراج الظلمه یحیی بخوان
سر ربانی که از شیخ قمر

آسمان قدری و اختر پاره
راز جوئی راز دار پرفنی
باوفائی با صفائی با کمال
با سخائی با سنائی با حسب
با فقیران کمتری از هر فقیر
بر سریر عدل سلطان سنجری
بود باقی عاری از بیگانگی
بود جانم رسته از رنج و عنا
ای مرا تو هم پدر هم اوستاد
گشت جانت تا که گشتی باخبر
رو نهی زین ملک فانی در بقا
آنچه روزی آیدم از وی بکار
حاصلت از وی چه شد طول زمن
آنچه لایق باشد از گفتن به او
وی رخت در خرمی رشک بهار
ریزمت زین باده قدری در گلو
بر زبردستان زبردستی کنی
گیری و آری جهان را در لگام
می نخواهی دید در وی روشنی
کی توانی بود در وی رازدان
گر به چشم عقل یکدم بنگری
کاین نباشد کار هر او باش و لاش
باشد اندر پیش ارباب عقول
یک برادر باشد و یک خواهری
آن ولایت کاوست شاه کامران
گفت نبود غیر علم کیمیا
هر خسی با خواهر پیغمبران
اندر این علم ای خلیل هوشیار
ای برادر اندر این وادی دو رنج
بایدت بردن چو هستی ذو امل
علم بی استاد کس نارد بیاد
گر تو خواهی بود در وی سرفراز
تا تو آری یار را اندر بغل
تا بدانی رنج بردن را چنان
هست اندر علم صنعت مشتهر

همچنین بنگر بشرح مکتسب
بنگر اندر خالد پور یزید
رو بتصحیحات افلاطون نگر
رنج طیماوس را بینی اگر
چون شمار آن نیاید در حساب
چون تورستی از هوا و از هوس
چون شدی در علم جذاب سخن
گفت شاگردی به استادش که هی
گو چه کار آید در این صنعت مرا
گفت استادش که غیر از صبر نیست
گفت بازم گوی چبود غیر آن
هفت تا هفتاد بار این گفتگو
در جواب او بجز حرف نخست
حالی می باش در علم و عمل
من اگر توفیق بدهد کردگار
گرچه نبود لایق درگاه تو
بهر موسی می نویسم نامه
از برای او و اولاد و تبار
بشنو ای جوینده علم نهان
چون اروپائی بکرده پرخیال
چل حکیم نامور باچل کرور
مدت هشتاد سال آن رهروان
منهزم گشتند در این کار و بار
پس نوشتند اینکه این علم جلیل
هیچ دانستی چرا حیران شدند
علتش آن بودکان بیچارگان
چون سررشته نبند در دستشان
حالی ای نور چشم و نور دل
از صفی الله آدم تاکنون
نی پسر گوید پدر را زین خبر
گشته مخفی در میان جانشان
چون تو را معلوم شد این داستان
گر ز تو این راز گردد آشکار
هرکه او را کشف سازد برملا
عهدها بستند در کتمان آن

تا چه زحمت دید در کار و تعب
کاندرین وادی چه زحمتها کشید
که چه زحمتها کشید آن شیر نر
خیره مانی زان غلام رنج بر
بس کنم واللّه اعلم بالصواب
مالک صنعت تو خواهی بود و بس
گوش دل را رهن کن حالی به من
بازگو با من تو ای فرخنده پی
مختصر فریادکم کن ماجرا
گفت دیگرگفت اندر وی بایست
گفت جز آن چیز دیگر را بدان
گشت از آن تلمیذ صادر روبرو
نامد از استاد هرچش باز جست
تا چه پیش آرد خدا عزوجل
می نویسم آنچه میآید بکار
در خور اورنگ با خرگاه تو
کش دو عالم نیمه هنگامه
ماند این دفتر بدوران یادگار
هرچه را در علم آرم در بیان
جمع گشتند از جنوب و از شمال
جمع آوردند، با وجد و سرور
کار کردند اندر این علم نهان
منهدم گشتند در این روزگار
نیست کس را سوی ادراکش سیل
وز چه ره این قوم سرگردان شدند
بودشان موضوع این مطلب نهان
صید مطلب نامد اندر شصت شان
چونکه دانستی نگه دارش بدل
هست مخفی نزد ارباب بطون
نی پدر گوید پسر را زان اثر
نی از آن نامی عیان و نی نشان
در میان جان و دل دارش نهان
لعنت آید بر تو از پروردگار
بر تن و جانش فرو ریزد بلا
سروران و رازداران جهان

یافتی او را ز فحوای خطاب
گاه در تقطیر و گه تنگی‌شان
گاه در تسویه و گه ترزین‌ها
گاه در تمزیج و گه تخلیص‌ها
گاه در تلین و گه تصلی‌شان
گاه اندر حل و عقد است اعتبار
قوم را باشد در اینها گفتگو
بر همه ارباب صنعت در جهان

گرتو ای والا گهر از این کتاب
گاه در تحمیر و گه تییض‌شان
گاه در تشمیع و گه تدهین‌ها
گاه در تزویج و گه تفصیل‌ها
گاه در تطهیر و گه تکلیس‌شان
گاه در تصعید و تقریر است کار
زین قبیل ای رازدان رازجو
هست این موضوع مکشوف و عیان

نور اول در موضوع علم اکسیر که او را حجر نامند

که بود مکتوم الا بر خواص
لیک هست اندر زوایای کنون
کل شئی هالک الا وجهه
پیش او مقهور و سرافکنده اند
دیگران ابرند و او باشد چه ماه
دیگران جسمند و او آن آمده
میشناسند شاه را در هر لباس
کرده اند از راه بینائی حجر
مندرج اندر وی اسماء و صفات
در تن افسرده آدم دمید
اوست اوضح از جمیع واضحات
اوست کزوی فرش شد ارض مهاد
زنده می سازد بسی عظم رمیم
اوست نار و اوست نوری مقتدا
اوست دائر در جمیع دائرات
هم زمین سایر است آن محتشم
جلوه ای هست از رخ خوب حجر
وحدت اندر کثرت از او مستفید
اوست بی شک جاعل لیل و نهار
حشر و نشر از وی پدید آمد یقین
هم نبی از وی هویدا هم ولی
زوعیان و فاش شد بی وسوسه
از اصول و از فروغ و اجتهاد
مات اویم مات اویم مات او
دین او تقلید باشد ای عمو
گرچه آرد صد دلیل آن بوالفضول
که چسان میرد شود عظم رمیم
زنده گردد باز ماند جاودان
بلکه او هر مرده را زنده کند
اندر او مکشوف بینی برملا
برکلام حق که من یحیی العظام
بینی اندر وی عیان عین الیقین
کم بود گر شرح گویم صد کتاب

هست مراکسیر را موضوع خاص
گرچه از این نه فلز نبود برون
چیست میدانی حجر مرآت هو
او چو شاه است دگرها بنده اند
او چو سلطان باشد و باقی سپاه
دیگران جسمند و او جان آمده
هرکه را حق داد چشم شه شناس
نام او را اهل تحقیق و نظر
چیست میدانی حجر مرآت ذات
اوست آن روحی که خلاق مجید
اوست مخفی در جمیع ممکنات
اوست کزوی شد بناسبع شداد
اوست کز نیروی او مرد حکیم
اوست آب و اوست آتش ای کها
اوست سایر در جمیع سایرات
هم هوای را کد است آن محترم
عالم اصغر که شد با کروفرفر
وحدت و کثرت از او آمد پدید
دنیی و عقبی از او شد آشکار
عالم برزخ از او شد مستین
حشر و نشر از فعل او گردد جلی
جمله احکام نجوم و هندسه
جمله اسرار مبدء تا معاد
کلهها مکشوف در مرآت او
هرکه از اسرار او نابرده بو
نی خدا را می شناسدنی رسول
تا نبینی مر حجر را ای حکیم
بعد مردن تا نبینی کو چسان
زنده جاوید گردد تا ابد
اشرقت الارض بنور ربها
آنزمان تصدیق آری ای همام
علمهای اولین و آخرین
الغرض در وصف آن در خوشاب

سعی کن تا بنگری مصداق او تا شود روشن تو را اطلاق او

در تعریف حجر از نظر فلاسفه و حکما

بعضی از ارباب تحقیق و نظر هرکسی مقدار درک و عقل خویش کرد ادریس مثلث از کرم باشد اندر وصف آن عالیجناب این سخن حق است اما جز حکیم آتش اندر آب چون پنهان شود تا نبینی تو حجر را ای فلان آتش اندر آب چون پنهان شود این سخن در بدو محذوف آمده گفت اپیون آن حکیم برهمی از پس الحاح چندین سالها گفت ای فرزند دانی چیست آن از دخان چون شد بخارت حامله زین قبیل از این گروه بابها آن یکی گفتا حجر با بوالبشر هم بهمراهی او رفت از جهان در نظرها بس حقیر است و نهان در مزابل اوفتاده خوار و زار غالباً اندر مطایخ جای او است آن یکی گفتا حجر از کل شیئی این سخن چون رفت در گوش عوام کار در هر چیز کردند از خری گر تو خواهی شرح این را ای پدر

در بسی سفتند در وصف حجر وصفها کردند از کم تا به پیش زویانی گفته خوشتر از نعم نیست الا آتش پنهان در آب می ندانند که چه فرمود ای ندیم تا نبینی بر توکی اسان شود می ندانی کاو چه گفت ای پهلوان تا نبینی کی تو را آسان شود تا نپنداری که مالوف آمده ریخت بر تلمیذ خود چون شبمی در درون کعبه بردش التجا نیست الا از بخاری در دخان دست اندر دامن اوزن هله پای تا سر بود در اوراق ها از بهشت از امر حق آمد بدر نیست جایز بیش از این توضیح آن لیک با قدر است نزد مهتران پیش رأی پادشاهان باوقار نزد ارباب خرد ماو ای او است حاصل آمد چندگردی گردحی چشمشان شدکور از سودای خام منحرف گشتند از دانش وری رو تو این اوراق ها را می شمر

در بیان مجملی از خواص حجر

آنچه ارباب نظر فرموده اند از خواص این حجر ای هوشیار جلدکی گفتا شماره انبیاء از خواصش صنعت شمس و قمر وان طلسماتی که باشد در جهان

از خواص این حجر ای هوشمند آنچه بشمردند ده با دوهزار این حجر دارد خواص بابهاء با جواهرها تمامی می شمر جمله از سر حجر آمد عیان

هم گشاهده این طلسمات عجیب
از کرامات و خوارقها بسی
گر بمانم زنده ای لب لباب

از حجر باشد بر مرد لیب
اندر آن بینی اگر باشی کسی
با تو گویم من اذا تم الکتاب

در وحدت و تعدد حجر

فیلسوفان جلیل معتبر
فکرها کردند آن روشن دلان
آنکه از تعریف او بگشاده لب
گر کسی بنماید او را آشکار
خواهدش مخفی نماید در ظهور
کرد اخنوخ نبی با چل حکیم
او دعا کرد و همه آمین بر او
هم برای آنکه مستورش کنند
آن یکی گفتا مرکب از دو چیز
وان یکی گفتا حجر باشد بسیط
وان یکی گفتا زسه آمد عیان
دیگری گفتا که باشد از چهار
گفت آن دیگر زینج آمد پدید
وان یکی گفتا زهفت است این حجر
الغرض تا بیست و چهار از این قبیل
ظاهر این قوم باشد مختلف
از پی اخفای این در یتیم
اینهمه اقوالها ای نکته دان
فاش گوید جز یکی نبود حجر
لیک در سه آینه گردد عیان
در یکی روح است و در دیگر جسد
زین سبب گفتند جمع با تمیز
گفت خالد که خداوند مجید
یک از آن شمس آمد و دیگر قمر
هم علی اندلس اندر شذور
همچنین شیخ قمر اندر درر
در رسائل جابر و اتباع او
زیقین در اصطلاح این نفر
لیک اندر اصطلاح این نفر

سعیها کردند در کار حجر
اندر اخفای وی از نامحرمان
در پی اخفای آن بود ای عجب
همچو روی آفتاب با شرار
چون شعاع شمس از خفاش کور
لعن بر مفتی این سر عظیم
فاش گفتند آن گروه ماه رو
مختلف گشتند بر اقوال چند
بر همه احجارها باشد محیط
باشد اندر پیش ارباب تمیز
روح با نفس و جسد این را بدان
ای خدیوکام بخش باوقار
نیست جز او قفل صنعت را کلید
عالم از این هفت کی باشد بدر
مختلف گشتند این قوم جلیل
متفق در باطنند و مؤتلف
مختلف گشتند این قوم حکیم
جز یکی نبود تو این را هم بدان
واحد الذات است آنوالا گهر
نامهایش مختلف گردد از آن
در یکی نفس است آن فرد احد
که حجر باشد مرکب از سه چیز
این حجر را از سه جوهر آفرید
سیمین باشد زحل ای نامور
همچو خالد گفت بی نقص و قصور
نقل از حلاج بنمود این خبر
حکم بر تثلیث کردند ای عمو
چون بدانستی بدانستی حجر
معنی خاص است در شمس و قمر

اصطلاح قوم را گرای پدر
اندر اول یک بود و آن یک سه چیز
وین سه چون گشتند با هم متحد
من ندانم بیش از این کرد آشکار

تو بدانستی بدانستی حجر
گردد ای مرد خردمند عزیز
هم در آخر یک شود ای مستعد
ای برادر تو مرا معذور دار

در بیان اختلاف حکما که حجر از نباتات یا معادن یا حیوان است

از برای استتار این حجر
تا نیابد رازشان را هر خری
سخت دلا لانه جنگی می کنند
جنگها دارند با هم این گرام
آن یکی گوید که باشد از نبات
و آن دگر گوید که از حیوان بود
و آن دگر گوید که غیر از معدنی
باز آنهایی که گویند از نبات
آن یکی گوید که از سیر و پیاز
آن یکی گوید پیاز عنصل است
آن یکی گوید که اشنان را بگیر
و آن دگر گوید که غشاء حمار
و آن دگر بدهد زمازیون خبر
عاقده فرار گردد گر سه بار
آن یکی گوید زبادنجان که او
آن یکی گوید که می باشد تیوع
گوید آن دیگر که باشد از حنا
آن دیگر گوید که باشد خربزه
آن دیگر گوید که عظم فیل اگر
هم زخرما و مویز آن دیگری
دیگری گفتا که از جل ورق
در صموغات یکی بدهد نشان
گوید آن دیگر که باشد کهربا
دیگری گوید که باشد سندروس
و آن یکی گوید که از ملح نبات
وقت تنگ است و مطالب بی شمار
ورنه هر یک را دلیلی گفتمی
و آن گروهیکه ز حیوان دم زنند

جنگها دارند با هم این نفر
فاسقی و فاجری و کافری
ریش و سیل ها زهم بر می کنند
از برای ستر و تضلیل عوام
مگذر از آن کو بود راه نجات
خاصه حیوانیکه آن انسان بود
نیست گرداری تو چشم روشنی
مختلف باشند اندر برد و مات
گرددت مشکوف این پوشیده راز
هر نباتی غیر او بی حاصل است
کز نباتات است او سلطان و میر
باشد اندر خیل اینها نام دار
که به مکه دیدم او را کارگر
طرح گردد زان یکی بر یک هزار
اولین نبت بهشت است آن بجو
هر نباتی غیر او باشد صدوع
غیر او نبود مگر رنج و عنا
زانکه شیرین است و خیلی خوشمزه
برکف آید هست چیزی معتبر
گفت در صنعت تو کامی میبری
میبری از جمله استادان سبق
کاو است علک البطم یا کندر بدان
حاجت را بی گمان سازد روا
زانکه می باید بوزن فیلقوس
حاصل آید زان دو و دارد ثبات
پای ما لنگ و مراحل سنگزار
در این اقبال را خوش سفتی
عرصه گاه صنع را برهم زنند

آن یکی گوید که باشد از دماغ
 وان یکی گفتا که باشد از مرار
 ماریه فرمود با صد ابتهاج
 بیضه مرغ سیاه است این حجر
 وان دگر گوید که شعر آدمی
 جمعی از اصحاب شیخ نامدار
 سالها در شعر بودی کارشان
 باز اصحاب معادن را خلاف
 آن یک از کبریت می گوید سخن
 وان یکی گوید که از سم رومتاب
 وان یکی گوید زمغیسا بود
 آن یک از اجساد می گوید سخن
 وان دگر گوید حجر باشد عقاب
 الغرض این حرفهای پیچ پیچ
 خود بده انصاف ای صاحب کمال
 عمر نوح و صبر ایوب ای ولد
 بعضی از این حرفها را ای فلان
 گرگرامی داشتند او را چنان
 عقل دیگر خواهد و هوش دگر

وان دیگر از دم تو را بدهد سراغ
 وان دیگر گوید که باشد زهرمار
 که حجر نبود مگر بیضه دجاج
 لیک باید که بود تازه و تر
 میشود داغ دلت را مرهمی
 شیخ احمد ان خدیو باوقار
 بود از وی گرمی بازارشان
 از حد افزونست اندر این مصاف
 وان یک از زرنیخ بگشاده دهن
 کزوی آید مر تو را صد فتح باب
 وان دگر گوید ز مرقیثا بود
 وان یک از اجسام در سر وعلن
 کاسرع الطیر است آن عالیجناب
 حاصلی نبود تو را جز هیچ هیچ
 حق کجا گردد عیان زین قیل و قال
 گر تو را با مال قارون ضم شود
 می نیاری کرد یک عمر امتحان
 که ندارد هیچکس از وی نشان
 تا بدانند حق در اقوال حجر

تحقیق در حجر بمذهب خود ناظم

بگذر از این قیل و قال اندر حجر
 که پس از چل سال با رنج و تعب
 حاش لله که ز حیوان و نبات
 بگذر از تدبیر مرده یا بنی
 جمع چون گردید انثی با ذکر
 طبع انثی چون که گردد سرد و تر
 این دوا باشد فرار آئین و دین
 که دهد الفت میان این دو یار
 جمع گردیدند چون این سه بهم
 باشد معلوم ای صاحب وقار
 هر یکیر از این سه بی حد و حساب
 لیک وصف هر یکی را با تو من
 هست انثی از سفیدی چون قمر

بشنو از من زو کلامی مختصر
 یافتم او را به توفیقات رب
 باشد او یا معدنیات موات
 کس زمرده نشنود آواز حی
 نامش اندر اصطلاح آمد حجر
 ضد طبع او بود طبع ذکر
 پس بیاید یافتن نعم المبین
 بازشان دارد زتفریق و فرار
 بیضه باشد نامشان ای محتشم
 کان بود روح و جسد با نفس یار
 نامها باشد تو از آن خوش بیاب
 فاش میگوئیم علی وجه الحسن
 وان ذکر مانند خواری خوش بصر

گرچه در ظاهر بود تاریک و تار
فاش گوید هر زمانی بی دریغ
کاش زین اقدار و اوتاخ کثیف
صیقلی میدادم این آئینه را
بینوایان را نواره دادمی
نورپاشی مینمودم بر دوام
ای حکیمان حق ذات کردگار
تیغ حکمت را برآرید از وفا
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
گر مرا گردید پاک و مطمئن
از عطارد ایمهان دارم نژاد
من همان نفسم که او را در نبی
هر طلسمی که بدنیا بسته شد
وان سیم رکن ار تو باشی مرد راه

لیک در معنی است شمس نوربار
کاش بیرون بودمی از زیر میخ
شستشوئی مینمودم بس لطیف
کردمی مانند سینا سینه را
مفلسان را گنج ها بگشادمی
شبروان فقر را حتی القیام
حق آن سازنده لیل و نهار
بند بندم را کنید از هم جدا
ان فی قتلوی حیوة فی حیوة
یافتید از من علوم من لدن
چیست چون من باوقوف و اوستاد
آمدش از حق خطاب ارجعی
هم بمن شد بسته هم اشکسته شد
گه سپید آید برنگ و گه سیاه

در بیان آنکه مقصود از این شناختن ارکان ثلاثه است

هیچ میدانی که مقصود حکیم
یادگیر از من بطور مختصر
خواست چون دارای امرکن فکان
از فراز عرش تا تحت الثری
عالم اوسط که شد خیرالامور
عالم اصغر که شد باکر و فر
زین سه هر یک را بود افرادها
گرچه دور افکندشان از یکدگر
لیک در هر یک از این مرآت نغز
جمله افرادشان را ایفلان
جذب معنی کشکشانس میبرد
جمله در سیرند ذرات وجود
جنس ها و نوع ها و فصل ها
آسیا را داد قطبی از حدید
ساخت بر سیارگان قطبی جدا
هست هریک را بسوی قطب میل
هست مر هر قطب را همچون جدی
کارگاه یفعل الله مایشاء

چیست از این علم ای یار ندیم
این حکایت را تو ای نور بصر
روی خود را در سه آئینه عیان
عالم اکبر بود ای بوالعلا
یافت از مرآت انسانی ظهور
گشت ظاهر از رخ خوب حجر
که برون است از شمار ذوالنهی
اختلاطی دادشان بیحد و مر
مرکزی بنهادشان مانند مغز
سوی قطب خویش باشد میل و جان
تا باصل خود بجبل من مسد
سوی اصل خود دوان مانند دود
داد هر یک را خدا قطبی جدا
چرخ را قطبی دگر حق آفرید
کوکب رابع فلک شمس الضحی
قطب اصل است و دگرها چون طفیل
نایب خاصی بسیرت مثل وی
هریکی را عایقی داده جدا

از برای مصلحت هائی که خود
گر نباشد عایقشان در طریق
جمله ذرات عالم زین قبیل
نام آن عایق بهر جائی جداست
چون تو را معلوم شد این ماجری
گر هوا را بهر حق بگذاشتی
میرسی بر دولتی بی متتها
بیرق شوکت برانی بر فلک
آدم مسجود گردی آن زمان
هم تو مبدء را در او بینی عیان
وحدت اندر عین کثرت اندر او
وان نظرهائیکه اطوار وجود
حشر و نشر اینجا شود نامش عیان
برتر از این چیست ای مرد علیم
قدرت کار خدائی آن بود
کافران را گر نمودی این مقام
تا نبینی تو حجر را کوچسان
بعد از آن چون زنده گردد آن رمیم
هم بمیراند هزار اندر هزار
قوه خلاقیش بدهد خدا
نیست جز احوال مبدء تا معاد
داد شاه اولیاء از این خبر
گفت رحمت باد از پروردگار
کز کجا آمد کجا باید شدن
گر بکاوی علمها را یک بیک
علم های اولین و آخرین
گرچه در هر علم از این سه بیان
لیک اندر صنعت از مرد کلان
زانکه مجنون وار گردد گرد می
پس بدان قطب فلزات ای پدر
غیر این دو سائر اجسادها
هر یک از اینها زحد و اعتدال
لیک هر یک راست نوعی از مرض
مختلف حالند در امراضها
مختلف امراضشان در کیف و کم

داده اند روی قرار نیک و بد
سوی مرکز می گرایند این فریق
از مقام خاکدانا تا جبرئیل
اندر انسان ای پدر نفس هواست
بازگردم سوی مطلب ای فتی
بر خلاف نفس خود را داشتی
آن شوی کو ناید اندر وهمها
سجده آرد در برت خیل ملک
نائب حق میشوی اندر جهان
وحدت و کثرت در او نبود نهان
هست پیدا همچو اندر شیر مو
جمله در مرآت می یابد شهود
زنده چون گردد رمیمی استخوان
کو شود خلاق آن عظم رمیم
کارگاه کبریائی این بود
کی بگفتندی که من یحیی العظام
میرد و گردد رمیمی استخوان
چون شود جاوید در عالم مقیم
زنده سازد هم قطار اندر قطار
تا بدانی یفعل الله ما یشاء
یاد دار این راز من ای اوستاد
در سه حرف اندر کلامی مختصر
برکسی کان گشت دانا از سه کار
در میان این دو چون شد زیستن
زین سه خارج نیستند بی ریب و شک
اندر این سه حرف نغز آمد بین
میشود اما به علیت بدان
این سه رأی العین میگردد عیان
بهر صنعت چون بگردد شمس فئی
نیست در صنعت بجز شمس و قمر
ناقصد و ابترند و کم بهاء
فاقدند و در مرض شوریده حال
که شد او را مانع از درک غرض
سوی صحت برگشاده بالها
بیش در بعضی و در بعضیش کم

دیر روزی آیدش صبح و صال
با تو خواهم گفت در طی مقال
گردد از حق صاحب تاج و نگین
تا رساند شان بحد اعتدال
شد حکیمی باشعور و نام دار
آوردشان سوی اقلیم کمال
عالمی را پرکنند ز انوارشان
منقلب سازد میان خافقین
بطنها دارند بیرون از شمار
شمس باشد یا قمر ای مرد کار
بطن این بطنت اکسیر ای کیا
که نداند شرح آن را جز خدا
عکس سازد در جسد لو تعلمون
سخت را نرمش کند آن مرد کار
هست بر هر یک مر او را دست رس
کس نمیداند فقد تم الکلام
اندر این وادی جز اظهار بطون
شغل او ابطال ظاهر کردن است
هم در اجسام آمده صاحب نفس
جمله احجار و معادن را برون
آشکارا سازد آن والا گهر
اندر این ایبات ای یار ندیم
بالعرض بود و طفیلی در وجود
چون بکاوی زابتدا تا انتها
قفل های بسته را باشد کلید
انّ هذا یا اخی شئی عجاب
بهر تفریح تو دست افشارها
زو پدید آید نمیرد تا قیام
زانکه بحر او ننگجد در سبو
بازگردم سوی بازار حکیم

هرکه باشد دورتر از اعتدال
قرب و بعد هریک ای فرخنده فال
هرکه اندر ملک حکمت شد مکین
ناقصان را حکمتش بخشد کمال
قسمتش گردید و آگه شد زکار
وارهاندشان زحد اختلال
همت دیگرکنند در کارشان
تا که مثقالی از آن در طرفین
هریک از این اختران نامدار
اولین بطنی که گردد آشکار
بطن دیگر دم زند از کیمیا
واندر آن اکسیر باشد بطنها
روح را و نفس را بدهد سکون
نرم را سختش کند آن هوشیار
که جسد را جسم سازد گاه عکس
بطنها دارد که او را جز امام
پس نباشد کار مرد ذوفنون
کار او اظهار باطن کردن است
هم در اجساد است او را دست رس
آرد از بلور آن صاحب فنون
جمله احجار را از هر یک حجر
آنچه گفتیم با تو از سر حکیم
گرچه بود اینها ولی اصلی نبود
مقصد اصلی زهر علم ای فتی
پس عجایبها از او آرد پدید
سازد از بلور یاقوت مذاب
سازد از اجسادها احجارها
گوهری کو شب چراغ آمد بنام
عقل قاصر باشد از اوصاف او
چون ترا معلوم شد کار حکیم

در بیان معنی روح و نفس جسد

جاری آمد روح با نفس و جسد
گوکه یابی اندر این وادی فلاح

در زبان این گروه با رشد
معنی هریک بدان در اصطلاح

روح آن باشد که بگریزد شتاب
ذوب ناگردیده بگریزد عجول
نفس آن باشد که چون گردد مذاب
آنکه گردد ذوب نگریزد ز نار
منطرق گر باشد او باشد جسد
روح اعظم اندر این علم جلیل
غیر اعظم هست کافور و عقاب
نفس اندر اصطلاح این فریق
هست کوکب را جسد گو ای ولد
زمره اکلاس و املاح و شبوب

از سر آتش بمانند عقاب
از حرارت چون زبسم الله غول
اندک اندک می گریزد بی شتاب
بر دو قسم آمد بدان ای هوشیار
ور مفتت گشت جسم است ای ولد
نیست غیر از زیبق ای یار خلیل
زین سه بیرون نیست ای روح کامیاب
نیست جز کبریت و زرنیخ ای رفیق
یا بفعل و یا بقوه می شود
جسم آمد نزد ارباب قلوب

در بیان طبایع و عناصر

بشنو از من ای سراپا عقل و رای
چار نقطه جمع شد در بسمله
هریک از آن گشت بر طبعی ذلیل
جمله ذرات را این چار چیز
علم طب و علم صنعت را ببین
گرمی و سردی و خشکی و تری
علم رمل از این چهار آمد برون
عنصر آمد نام این چار ای ولد
چار عنصر هم بود اندر جهان
رکن اول نار شد دوم هوا
رنگ آتش سرخ و زرد آمد هوا
طبع آتش گرم و خشک است و هوا
آب سرد و تر بود ای مستطاب
گرمی و سردی ای سلطان دل
از فراز عرش تا تحت الثری
عنصر اول خفیف مطلق است
مطلقا باشد ثقیل آن آخرین
هرچه را آورد خلاق جهان
جمع بنمود اندر آن این چار ضد
لیک در هر چیز ای نور بصر
هرچه را دیدی به ظاهر سرد و تر
ذره ذره در جهان گر فاطنی

در طبایع هر یکی را جابجای
شرح آنرا بشنو از من توهله
استمع منی لاهدیک السبیل
در برند همراه ای یار عزیز
چار طبع مختلف آمد چنین
چار طبع است از بایشان بنگری
ضرب شد چون چار در چار ایفلان
طبع شان را هم بدان ای مستند
جمله را ارکان موجودات دان
آب سیم آمد و چارم ثری
شد سفید آب و سیه خاک ای فتی
گرم تر باشد بدان ای مقتدی
خاک سرد و خشک ای عالیجناب
فاعلند و آن دو دیگر منفعل
نیست بیرون زین چهار ار بنگری
وین سخن عاری زهر طعن و دق است
وان دو از این دو وسیطند ای امین
از مقام علم تا ملک عیان
تا بدانی آنکه او را نیست ند
دو از ایشان ظاهر و دو مستتر
باطن او گرم و خشک است ای پدر
هست او را ظاهری و باطنی

هرچه ظاهر شد به چیزی زین چهار
هرکه را شد فیض حق یار و ندیم
شغل او این است کارد او برون
کار او این است دائم ای پدر
مینگردد منقلب طبعی بضد
سردیت گرمی نگردد ای پدر
سرد گردد گرم و گردد گرم سرد
فرق این تا آن برون است از حساب
بعضی از ارباب طب ای مولوی
منکر صنعت شد آن محی الرجال
وه چو خوش گفت آن فریدالدین راد
ای دریغا دیده ها را نیست تاب
با تو گویم بشنو از من ای فتی
او نبیند غیر صنعت هیچ چیز
غیر خلع و لبس ای نور بصر
از فراز عرش تا تحت الثری
کل یوم هوفی خلق ای ولد
کل یوم هوفی شأن جدید
چشم دل بگشا دمی در خود نگر
نطفه بودی گاه و گاه بودی جنین
یافتی از شیر خوردن چون نظام
سرو قامت چون شدی و گلعداز
میل جفت و میل باغ و راغ و جوی
همچنین از میلهای بی شمار
گردمی بر خود به عبرت بنگری
هر زمان اندر لباسی جلوه گر
از برای حق کمی در خود ببین
غیر صنعت نیست کار این جهان
گر نداری این چنین چشم از خدا
دست زن در دامن حبل المتین

ضد او در باطنش دارد قرار
حکمتش بخشید و کرد او را حکیم
هرچه را هر چیز دارد در کمون
کو نماید طبع را زیر و زبر
لیک صاحب طبع می گردد بجد
سرد و گرمت لیک گردد خشک و تر
سردیت گرمی نگردد ای ولد
غرق در تحقیق شو او را بیاب
اندر اینجا گشت گمراه و غوی
گفت باشد قلب ماهیت محال
او ستادان صفا را اوستاد
دیده ها کور و جهان پر آفتاب
هرکه را بگشاد چشم دل خدا
در همه آفاق و انفس ای عزیز
نیست حق را در جهان کار دگر
جمله اندر خلع و لبسند ای فتی
گفته است او را خداوند احد
بشنو از قول خداوند مجید
تا ببینی صنع خلاق بشر
گاه طفل شیرخوار ایمه جبین
لهو و لعبت کار شد در صبح و شام
شد تو را میل سواری و شکار
میل صحبت با بتان ماه روی
که تو را هر ساعتی آید بکار
هر زمان بینی که شکل دیگری
هستی و از خود نداری تو خبر
چند میگردد بگردد آن و این
چشم دل بگشا دمی او را بدان
خواه تا بخشد زفضل خود تو را
خدمت ارباب دل را برگزین

در بیان آنکه تطهیر در جمیع ارکان لازم است

ختم جمله انبیاء و مرسلین
کلک نقاش ازل نقشی نبست

احمد مرسل شه دنیا و دین
آنکه مانند وی از روز الست

شاه بیت نظم خیل کاینات
 بارها آن پاکتر از ماه و حور
 اندر این لفظ کم ای معنی شناس
 گر در آری پنبه غفلت زگوش
 چون صلوة آمد ز بعد آن دعا
 چون دعا خواهش بود ای باتمیز
 آن یکی خواهش کننده و اندگر
 پاکی خواهش کننده این بود
 غیر حق چیزی نیند در جهان
 چونکه جانش پاک شد از ماسوا
 گر کند او مسئلت از کردگار
 بعد از آن بنگر در آن چیز ای فتی
 چون بود از لعب و لهو و عیب پاک
 این دو را چون پاک گردانی ز عیب
 نشنوی از حق تعالی در جواب
 بازگردم سوی مطلب ای امیر
 عامل این علم را کار دگر
 کار صنعت زابتداء تا انتهاء
 بلکه کار جمله ذرات جهان
 لاجرم باید تو را آغاز کار
 چون نمودی پاک هر یک را تمام
 پس عزیز مصر ربانی شوی
 بی تأمل مالک میزان شوی
 گرچه هر یک راست تطهیر جدا
 گه بود مخصوص آن بی ماجرا
 نام این تطهیر شد تطهیر عام
 حالی از تطهیر عامت باخبر

تاجدار جمله اسماء و صفات
 لاصلوة گفت الا بالطهور
 هست تعلیمات بیرون از قیاس
 بشنوی از کلکم آواز سرورش
 وان دعا نبود بجز خواهش تو را
 لاجرم در بر بود او را دو چیز
 آنچه خواهش کرده باشی ای پدر
 کو زقید ما سو الله وارهد
 خویش را هم گم کند اندر میان
 لایق آید ان زمان او را دعا
 حق جوابش میدهد بی انتظار
 کز خدا خواهی که او بدهد تو را
 صاف و بیغش همچو مهر تابناک
 چون کف موسی برون آید ز جیب
 جز ندای فاستجبنا در جواب
 ضبط کن این راز را اندر ضمیر
 نیست جز تطهیر ای نور بصر
 بسته بر تطهیر باشد ای فتی
 بسته بر تطهیر باشد جاودان
 پاک سازی آنچه آید در شمار
 مالک صنعت شوی تم الکلام
 وارث ملک سلیمانی شوی
 آنچه میخواهی بصنعت آن شوی
 گه کند زائل سواد جمله را
 لیک صابونی بود مرقوم را
 وان دگر تطهیر خاص آمد بنام
 میکنم بشنو تو ای نور بصر

در بیان تطهیر عموم فلزات به صابون حکمت

چون فلزی نسیت خالی از سواد
 بی کدورت بودن این دو جوان
 چون تو را تطهیر هر یک شد مرام
 یارکن با زیبق پاک صفی
 کرد و وزن او را بهتر بود

گرچه از شمس و قمر دارد نژاد
 هست بالنسبه بسوی دیگران
 ای بلند اختر ابا تطهیر عام
 آن جسد را تو به میزان سوی
 شستن او بر تو آسانتر بود

اسرب و ارزیز و روح و توتیا
نیرین را دو مقابل گردهی
لیک تطهیر نحاسین ای ولد
چون جسد با روح تو یکتا شود
میتوان تطهیر کرد او را درست
جفت کن با زیبق پاک صفی
زاب ملح و شب بدهشان شربتی
ور تو را با حمزه افتاده است کار
کو بود ممزوج زاج احمری
بعد یکساعت که باملحش تمام
بازش از نوده تو از آب نمک
طبخ و سحق و غسل ده تو بارها
تا نگردهد آب تو پاک از سواد
پس مصعد ساز از وی روح را
چون عنان از وی مصعد شد تمام
طبخ ده او را تو با آب شخار
زیبقت چون آینه رخشان شود
بار دیگر ساز او را ملغمه
بارها می ساء و میشویش همی
پس مصعد ساز او را چون نخست
چون مکرر گشت تصعیدت سه بار
زهره ات گوید به گوش آنکه که من
قابل طرح آید او اکسیر را
لیک گر خواهی بدانی که جسد
چاربار دیگر او را زین نمط
پاک گردد بی سواد و بی کلف
نور چشمها بر تو این مخفی مباد
گه شود از زهره زهرا بری
چاره نبود اندر اینجا ای ولد
بر مشامش بوی شوئی چون رسد
وصل شویش چون نیفتادش بدست
جفت زهره گردد آنکه آن لوند
هرکسی گر دعوی شوئی کند
نکته دیگر بود در این مقام
بندگانت دم ز شاهی میزنند

بالسویه گردهی باشد روا
از شهی آیند در شاهنشهی
یک سه باید تا که انعامت شود
سر انعام اندران پیدا شود
ورنه در ظلمت بماند چون نخست
آن جسد را تو بمیزان سوی
گر بیاضت قصد باشد ای فتی
ریز بروی آبی از ملح شخار
سحق کن تا گردد از ظلمت بری
سحق کردی شست و شوئی کن مدام
تا شود شیطان تو همچون ملک
تا برون آید جسد زو ساخها
رونگردان از عمل ای پاک زاد
فاش بنگر قدرت سبوح را
حامل اوزار گردد آن همام
تا بکلی پاک گردد از وزار
آنچه میخواهی زیباکی آن شود
سازکن چون اول او را دمدمه
تا شود آبت بسان زمزمی
شست و شوکن آن مصعد را درست
قد برافرازی و گردی مرد کار
مستحق طرح گشتم من بزن
وامنه از کف تو این تدبیر را
لایق میزان اکسیری شود
گرکنی تصعید بی ثوب و غلط
صاف همچون دُر دریای نجف
که چنین فرمود ما را اوستاد
از چهارم بار آن رشک پری
جز که بر وی بوئی از شویش رسد
لاجرم از شوق دیوانه شود
بر زنا نائل شود شهوت پرست
غرق بحر فکر شوای هوشمند
اندر اینجا خواب خرگوشی کند
گر نگویم خام مانی تا قیام
فخر از مه تا بماه میزنند

بر زبان حالشان میدارگوش
علم میزان گردد از ما آشکار
درد ترکیب از ریاض ما بچین
که به جز ما نیست دیاری بدار
نیست ما را در جهان کفوی احد
گشت جاری از کفت بی التباس
یک بیک را دیدی ای میراجل
هم قلم جاری نگشته اندر آن
با عیان دیگر چه آرم در بیان
با عنان آنسان که گفتم پاک ساز
آنچه گفتم با تو از حسن عمل
نی با فزونی کار اندر جهان
آهن اندر دست آن چون موم شد
چون زر و شمشش کند کامل عیار
سوی اقلیم دگر آرد گذر
همچو خر بیرون نیاید از وحل
مر حکیمان را زند صد طعن و دق
همچنین کو مادرش را گاده اند
در نصیحت شان گشاده صد زبان
که نشاید این عمل بی اوستاد
که قرین باد جان او با جبرئیل
یا منه پا اندرین ره بی دلیل
که بود ما را زبان دیگری
کی بود او را زگفت ما صلاح
در حقیقت آب حیوانست این
کی زظلمت پا توان بیرون نهی
از ره ظلمات سرآری بدر
باشی اندر خدمت او پای بست
بر فراز چرخ مأوا ساختی
برگزیدی شیوه اعراف را
تا که گردی کام بخش و کام بر
بی رضای او مجنبان تو جرس
همچو مرده زبردست مرده شور
کرد خدمت سالها بی نقص و عیب
کی شبانش گشتی و ایمن شدی

سوی سر جانشان میدار هوش
فاش میگویند در لیل و نهار
هم تو را گویند این پاکان مبین
جمله میگویند فاش و آشکار
گر کند لطف عطاردمان مدد
دیدی ای فرزند تطهیر نحاس
نکته هائی را که بود اندر عمل
گه بلب ناورده کس حرفی از آن
چون تو را مکشوف گردید و عیان
جمله اجساد را ای هوشیار
لیک موقوف است ای میراجل
فخر بر حسن عمل باشد بدان
هر که را حسن عمل معلوم شد
میتواند کو جسد را در سه بار
وارهد از چار تصعید دگر
گر نباشد آگه از حسن عمل
در خیریت از خران گیرد سبق
لب به لعن و طعن شان بگشاده اند
با وجود آنکه دائم این مهان
فاش میگویند از بهر رشاد
وه چه خوش فرمود آن مرد خلیل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی
باز فرمودند اندر رهبری
هر که نبود باخبر از اصطلاح
منطق الطیر سلیمان است این
گر نسازد خضر با تو هم‌رهی
کی توان بی همت خضر ای پدر
سعی کن تا خضر وقت آری بدست
چون زلطف حق تو او را یافتی
یافتی سیمرغ کوه قاف را
حالی بر بند در خدمت کمر
بی رضای او مزین تو یک نفس
باش در تصریفهای او صبور
همچو موسی باش کو نزد شعیب
گر نه چندین سال در خدمت بدی

کی نبی گشتی وکی گشتی رسول
لیک اندر صحبت خضر آن کلیم
در سه روز از صحبت او رو بتافت
کی اولوالعزم میشدی و هم قبول
کوه صبرش گشت چون عظم مریم
جز دم هذا فراق از او نیافت

مقدمه در شرایط کار کردن در صنعت

چون فراغت یافت کلک نیکفام
تا دم از آئین شیدائی زند
شیشه ناموس را آرد به سنگ
لب گشاید در میان انجمن
فاش گوید از زبان چنگ و تار
یار من کو تا بر قصد زین سخن
صاحب فردوس کو آن تیزهوش
جلدکی کوتا کند بر رخ نثار
باشنود گر آن خدیو نامدار
از زبان او برون آید نفیر
کین چه هتا کیست در صنعت گری
کو فلاطون تا بگوید یا نبی
لیک نی از بهر هرگیجی و گول
سست عنصر تنبلی بی مایه‌ئی
بلکه از بهر یل پرمایه‌ئی
عاشقی رندی قلندر مشربی
همچو دریا دائماً باشد به جوش
جان او پیوسته در رنج و عذاب
جان به ذکر و دل به فکر و تن به کار
بهر درس او را به کوری چون غراب
خلق او خجلت ده باد صبا
چون کلام اینجا رسید ای مؤتمن
تا بگویم با تو شرط راه را
هرکه را در سر هوای سروری است
هرکه خواهد بارگاهی بر فلک
جمع میاید در او این هفت چیز
اول آن چیزی که باید داشتن
رأس حکمت خوف یزدانست و بس
دوم آن چیزی که میاید تو را

از نصیحت حالیا برداشت گام
خیمه اندر ملک رسوائی زند
کز وی آمد شت رسوائی به تنگ
پرده بردارد ز اسرار کهن
آنچه پنهان بود کردم آشکار
از خوشی بر تن بدرد پیرهن
تا برآرد از دل و جان صد خروش
اشکها مانند ابر اندر بهار
کاهل مغرب را بر او شد افتخار
پس بغرد آن زمان چون نره شیر
وین چه رسوائیست در پرده دری
ان هذا الشیء محظور علی
هرزه جوئی هرزه گوئی بوالفضول
آسمان حمق را پیرایه‌ئی
آسمان قدری و اختر پاره‌ئی
که نباشد غیر فضلش مطلبی
چون زمین مستغرق فکر و خموش
خواب را چشمش نبیند جز به خواب
شغل او این است در لیل و نهار
همتی بالاتر از این نه قیاب
خوی او رشک مه و خور درسنا
ساعتی دل را بده جاننا به من
روشنی بخشم دل آگاه را
در نهادش دعوی اسکندری است
که بر او رشک آورد خیل ملک
که به صنعت نیست از آنها گریز
خوف یزدان است در سرو علن
گر نداری بگذر از این ملتمس
ذهن جاری تا برآئی از عنا

آنچنان ذهنی کز آهنگ کلام
 سوم آنکو با شدت طرفی سدید
 چارمین صبری تو را باید به کار
 پنجم آنکه بایدت یاری شفیق
 سادس آنکو باشدش دستی و دل
 از خسارتهای که بیند زامتحان
 هفتم آن باشد که باشد سرکیش
 هم بیاشد غالباً لیل و نهار
 ایکه خواهی گشت در صنع اوستاد
 گفت آن چیزی که پنهان داشتن
 نیست اندر سر این سه مهر بت
 گفت جابر رحمة الله علیه
 هر زمانیکه خداوند ودود
 من بروی خود دری از فقر باز
 تا نداند کس که من واصل شدم
 اندر این معنی وصیتها بسی
 ای برادر راز خود با هیچکس
 زانکه این علم است معشوق جهان
 از فراز عرش تا تحت الثری
 میشود هرکس که دید از جان بری
 تو چه خواهی کرد با اوای پدر
 گردهی او را بکلی ای سلیم
 ورندادی و شود مأیوس از آن
 ای بسی ساده دلی کش اوستاد
 از برای فخر بر اهل تبار
 اوفتاد اندر بلایا و محن
 من بسی دیدم که در اظهار آن
 بازگردم سوی اول مرحله

بازیابی کنه مطلب را تمام
 دوزخ آسا گویدت هل من مزید
 که بر او رشک آورد صبر حمار
 تا تو را همراه باشد در طریق
 بحر و کان در پیش او باشد خجل
 پای عزم او نلغزد از میان
 که بود سروی از اندازه بیش
 غرق ورد و ذکر آن تقوی شعار
 گفت احمد را مبر هرگز زیاد
 هر دو را لازم بود بر مرد و زن
 از ذهاب و در ذهب از مذهب
 که جز اینم تحفه نبود لدیه/الیه
 بابی از حکمت بروی من گشود
 مینمودم از برای ستر راز
 رتبه علم و عمل حاصل شدم
 هر حکیمی کرده از بهر کسی
 در میان نگذار تا داری نفس
 یک تنی بی عشق او نبود بدان
 از ملک بگرفته تا جن و پری
 یار خود را در کنار دیگری
 گر شود از صنعت تو باخبر
 خواهدت کشتن که الملک عقیم
 خواهدت کشت از حسد این را بدان
 بعد چندین سالها چیزی بداد
 گردد آرائی خود را آشکار
 کشت او خود را بدست خویشتن
 کشته گشتند از کهان و از مهان
 که عنان دل زدستم شد یله

در بیان اسامی زحل

روی خوبت ماه را نعم البدل
 کاوست بر سیاره کان میر اجل
 کامیاب و کام بخش و کامران
 باطنش گرم است و ترعین الحیوة

ای سواد اعظم از زلفت مثل
 شیخ در صنعت بود نامش زحل
 ظاهرش پیر است و در باطن جوان
 ظاهر او سرد و خشک است و ممات

در ملایک نامش عزرائیل شد
نام او اندر طیور آمد غراب
هم رصاص اسود و هم اسرب است
هم به بحر هند و کوه اندلس
هم به قشر البيض و هم رکن حجر
ملح گویندش گهی و گه رماد
ماریه فرع الحجر میخواندش
خوانده او را مرد دانا رابطه
آدمش خوانند چون اندر عدد
نام او را خالق سبع شداد
ارض سیاله علی مرتضی
جعفر صادق چو در علم سفت
آل شیطانیل اگر گوید حکیم
هم صمد هم صابر آمد هم صبور
هم بود صابون برای شست و شو
هم ابوالاجساد باشد هم ثقیل
گر لباس آل عباسی کند
گر نماید حله حمراء ببر
شمس گرددگر شود بالاقربین
عالی از این نامها افزون تو را

هم زنسل آدم او قابیل شد
هم بود مرغ سیه او را بیاب
هم ایاز و هم عدوی مطرب است
هم به شیطانیل و هم شیطان خنس
خوانده او را نام ارباب بصر
طلق خوانندش گهی اهل سداد
دهن اجسادندگر مینامدش
در میان آب و آتش واسطه
این دو با هم بی گمان یکتا بود
ای برادر در نبی فرمود صاد
گفت در بالای منبر برملا
نام نامیش طلای خام گفت
سوی وی دارد اشاره ای ندیم
هم سواد محض هم دریای نور
هم بود مشاطه هر ماه رو
هم بود گمراه و هم باشد دلیل
عالمی را شکرستان میکند
هم دم از شمسی زند هم از قمر
ماه گرددگر بمه شد همنشین
نیست در خاطرکه بشمارم تو را

در بیان تکلیس زحل و غیره و تطهیر مخصوص او و غیره

اول این علم تکلیس حجر
هر فلزی را جدا تکلیسها
لیک باشد اتفاق این رمه
گرچه با انفاسشان بتوان نمود
با میاه و بورقیه هم توان
لیک زییق به بود بالاتفاق
بهر هرکاریش تکلیس جداست
لیک او را هست تکلیسی عجیب
کس نیاورده است او را بر زبان
حالیا با تو من از تکلیس خاص
با تو گویم چند تکلیسی در او
هم براه شمس و هم راه قمر

هست نزد اهل حکمت مشتهر
کرده اند ارباب تدبیر و حجا
کو بزریق بهتر آمد از همه
لیک بالله زو گریزد همچو دود
ای برادر بی گمان تکلیس شان
خالی از عیب است بی شوب و نفاق
جای او مکشوف ارباب نهی است
کاندران حیران شود عقل لیب
لیک گویم با تو من در وقت آن
که بود او را با سرب اختصاص
تا شوی در پاکی او کام جو
هست شان تطهیرهای معتبر

لیک بهر آنکه اکسیرش کنند
 با توگویم شرح هر یک را درست
 خمس اسرب را ز زیق یارکن
 خمس اسرب را ز زیق ساز یار
 در بیاض البیض عشری از عقاب
 مزج کن او را تو در وی بارها
 هست شان تطهیرهای دلپسند
 گر نباشی در عمل ها پای سست
 تا مکلس گردد آن یارکهن
 تا نسوزد اسربت هنگام کار
 ریز و تقطیرش بکن حالی شتاب
 تا شود این ریزه ها مه پاره ها

تطهیر سهل تر از این

قسم دیگرگویمت زین سهل تر
 شب و صابون را تو اندر خل حاد
 مزج میکن اندر آتش چند بار
 یادگیر از من تو ای نور بصیر
 چون هریره کن حل ای نخل مراد
 وندر آن بین قدرت پروردگار

ایضاً تطهیر سهل تر از این

سهل تر زین هر دو ای نور دو عین
 سه ز شیر مغز خارج از پنیر
 سه ز شیر مغز خارج از حبن
 متحد چون گشت این هر دو بهم
 تا شود اندر سفیدی همچو ماه
 در بیاض اینها که گفتم هست بس
 بشنو از من تا شود علم تو عین
 مزج کن با یک بیاض البیض جیر
 مزج با یک از بیاض البیض کن
 مزج میکن اندر آن تو دمبدم
 صبح صادق خیزد از شام سیاه
 بیشتر از این نجبانم جرس

در تحمیر اسرب است

حالی از تحمیر بشنو ای ولد
 اسربت را کن مکلس با عنان
 سحق کن او را که تا یابد جفاف
 پس برونش آر و استتزال کن
 یک از آن را طرح کن باد و ذهب
 تسع و عشری از ذهب بر وی فزا
 رازها دارم در این مطلب بسی
 نیم پخته باده خام این میگسار
 هان سر خم را بنه تا میرسد
 آنچه این دفتر بدو لایق بود
 با صحاح البیض سازش تو امان
 دمس ده او را بغیر اعتساف
 تا سه بار این کار را تکرار کن
 وآن سه را بر نه نحاس منتخب
 تا که گردد آفتابی جان فزا
 لیک او را در نیابد هرکسی
 صد هزاران درد و غم آرد بیار
 جرعه از ماست او تا کی رسد

در تصلیب و تطهیر زحل

چون تو اسرب را مطهر ساختی	رخش همت را به میدان تاختی
حالی از تصلیب او گویم سخن	گوش دل را بازکن بشنو زمن
صفحه های سرب را تو لا بلا	جیر با ملح قلی ریز ای فتی
شد و وصلی ساز در دممش گذار	بعد سه ساعت تو بیرونش بیار
ذوب کن او را و صفحه کن دگر	همچو اول باش در وی کارگر
باز بیرون آر و در ذوب اندر آر	وین عمل را کن مکرر در سه بار
یا فزون تر گردد و محکم بنا	چون شود محکم رهاند از عنا
قابل ترویج گردد در قمر	همچنین فرموده اند اهل بصر
احمر آر و اصفرارش ای ولد	هر یک اندر جای خود کرده شود
مشتی را تو بمانند زحل	نرمی او را به سختی کن بدل
قسم خاصی کاندران من دیده ام	و ز دگر اقسامها بگزیده ام
آن بود کو را تو ای حکمت شناس	مزج سازی بارها در ماء راس
تا بسی بارار نمائی این عمل	میشود مرفضه را نعم البدل
بعد از آن عشری در آن ریز از عقاب	ز آن عقاب خاص ای عالیجناب
بعد تصعید عقاب از وی در آر	با قمر آنگه پس او را ساز یار
تا شود آنسان که میخواهد دلت	حل شود از آن حدیث مشکلت

در خواص زحل

در زحل چون قدرت رب مجید	بس عجائب ها زصنعت آفرید
حق نهاده بس عجائب در زحل	هریک اعجب زان دگر حتی الاجل
هر حکیمی قدر درک خویشتن	ساخت از وی داستانی در سخن
مر زحل را هست بعضی از خواص	کو بود مستور الا در خواص
گر بگیرد مشتری را در کنار	لاجرم گردد قمر زان آشکار
لیک با شرطی که او را گفته ام	گر نفهمی تو منش ننهفته ام

در تنقیه و تصلیب زحل

کج اگر بیند بروی آفتاب	پاره پاره سازد او را با شتاب
باطن او ظاهر شمس آمده	گرچه در ظاهر خلاف او شده
پیر را چون نیست الفت با جوان	زهره و مریخ بگریزد از آن
با قمر هم نیست او را اختلاط	جز بتألیف عطارد ارتباط
با قمرگر خواهی او را همنشین	اندر اول با عطارد کن قرین
همچنین فرمود ما را اوستاد	که بر او از حق هزاران رحم باد

و ر شود با زیبین یار و ندیم
 زان طلسماتی پدید آید عجیب
 گر شود از زیبین با آب صاف
 اندر آید در نعومت چون هبا
 زان سبب بنهاد نامش را حکیم
 غالب است او بر جمیع همگنان
 کوکب شاه ولایت مرتضی است
 باطن او پر بود ز انوارها
 چشم تحقیر از رخس میدار دور
 زانکه باشد پرتوی از آنجناب
 منگر اندر وی بچشم اختصار
 از تراحم های حمرت ای جواد
 این سیاهی است مطلوب حکیم
 گر در آید در میان کارزار
 بر خوارچ تنگ سازد روزگار
 زان دلیرانیکه در روز نبرد
 لیک زان مردان که اندر گیر و دار
 هان نمیدانی چه میگویم ولی
 زنده گردد از دمش عظم رمیم
 کاندران حیران شود فکر لیب
 انفصالی بعد وصل ایستلاف
 لیک چون یاقوت از ذوبش ابا
 طلق محلوب ای به دانشها ندیم
 نیست کس را تاب قهرش در جهان
 نحس گفتن مرد را جرم و خطا است
 لیک در صورت حقیر و کم بها
 زانکه در باطن بود دریای نور
 روشنی بخش جمال آفتاب
 کو است اندر ملک صنعت تاجدار
 روی وی آمد سیاهی با سواد
 مقصد و مقصود و مرغوب حکیم
 گیرد اندر دست تیغ ذوالفقار
 یک تنه خود را زند برده هزار
 هریکی خود را زند بر الف مرد
 هریکی شان غالب آید بر هزار
 بر تو روشن گردد این سر خفی

در بیان اسامی و احوال مشتری

ای دلت آئینه اسکندری
 مشتری را نامها باشد بدان
 قلع گویندش از آنرو که سواد
 هم بود مبروص و هم باشد رصاص
 نام او از زیرو قصدیر آمده
 حضرت صادق امام انس و جان
 سعد اکبر بشنوی گر از حکیم
 ظاهرش سرد و تراست ای نکته دان
 آن رطوبت کاندرا او آمد عیان
 وان حرارت کاندرا او آمد نهان
 پس حکیم باسدادکار بین
 تا رساندشان بحد اعتدال
 چون نماید خلعت صحت ببر
 صورت او بر قمر نائل بود
 روی خوبت را مه و خور مشتری
 تا که از جهلش نیفتی در زیان
 زو گریزد همچو طفل از اوستاد
 هم رصاص ابیض او را اختصاص
 ذات پاکش با بم و زیر آمده
 خواننده او را نقره خام ایفلان
 سوی او دارد اشارت ای ندیم
 باطنش گرم است و خشک این را بدان
 بیشتر از اعتدال است ایفلان
 کمتر است از اعتدال ای رازدان
 کم کند آن را و افزایشد براین
 وار هاندشان ز نقص و اختلال
 هم دم از شمسی زندهم از قمر
 نایب خاص است با حکم و سند

در تراکیب او قمر را نائب است باز حل او را بود جنسیتی دشمن شمس است با مریخ یار زبیقین راهم بود یار و ندیم آن کند اندر مقام داوری

بر همه احجارها او غالب است اختلاطی هست شان با الفتی عاشق زهره است بی صبر و قرار این سه را گر درهم آمیزد حکیم که نکرده در مصاف اسکندری

در تکلیس و خواص مشتری

مشتری را گر جدا سازی به آب روغنش سازی تو با دهن حکیم آن کند در شب که کرد اندر نهار چار علت در وی آمد مجتمع سر برون تازد ز کاخ نیرین با سواد است و بود گنده دهان گر برون آری ز جاننش این علل حالیا از فیلسوف کاردان

زان دو یار باوقار مستطاب بینی از وی کارهای بس عظیم شیخ انجم ان خدیو نامدار تا نگردد هریک از وی مرتفع زانکه جاننش مبتلا باشد بشین باصریر است و سریع الذوب هان زوبرآید آنچه جوئی از عمل دل بده تا گویمت تدبیر آن

در تطهیر خاص مشتری و تصلیب آن و اعمالی چند از او

ای ز خوبی روی خوبت خوبتر مشتری راهست تدبیر ای خلیل گرچه در تطهیر او تدبیرها گر نداری باور از من این بیان لیک همچون رفت در تطهیر او مشتری را ذوب کن اندر حدید ده از آن را یک ز زفت چون زجاج لیک اندر آتشی کوبی زبان میگزار او را که باشد نرم پاکتر گردد رخ او از قمر پاکتر گردد رخ خوبش ز ماه پس بسوزد تابده عشر دگر نصف عشر از زبیق اربد هیش قوت فضه محلول گر عشرش دهی از کدورت چون برآید روی او مست چون گردد عنان از بوی آن

باطنت از ظاهرت مرغوب تر هاتف آورد این ندا با جبرئیل کرده اند اصحاب علم کیمیا رو تو از جابر بسبعین بازخوان من ندیدم گر تو دیدستی بگو کو مجلی باشد و تنگ و سدید ریز بر سرکو بود او را علاج باشد و باشد ملایم ای جوان عشر دیگر ریز بروی گرم گرم همچو روی خوب ای رشک قمر عقد فرار اندر این دم زو بخواه پس برآید بارخی همچون قمر در مزاجش می شود حب السکوت سربرآرد از گریبان مهی مست می گردد عنان از بوی او پس مصعدکن عنان را آنزمان

لیک باید آن عنان از ظاهری
آنچه در تصعید از آن ماند بجا
یک از آن را طرح کن باده قمر
پس مشمع ساز این اکسیر را
پس بعشری یک از آن را طرح کن
تا شود او نقره کامل عیار
این مشمع فضا را ای شیرمرد
گر به ده از زیر یک از آن دهی

رشک آرد بر جمال مشتری
طرفه اکسیری شود بس بابها
تا شود بهر تو اکسیری دگر
کم مدان ای دوست این تدبیر را
از نحاس ظاهر ای یارکهن
عشری از مایه بدومی سازیار
هم بار زیزش توانی طرح کرد
سر برآرد در گریبان مهی

در بیان عمل دیگر از مشتری

زیقین را ای پدر با مشتری
مشتری را کز به کبریت ای فتی
پس مکررشان کنی تا پنج بار
طرح کن از آن دو یار باوفا
وان سه را برنه نحاس خوب چهر
ور به جای مشتری بدهی زحل
پس نمائی طرح آن بر دو ذهب
آن قمر باید که با ترزین بود
تا برون آید جمالی با ضیاء
و آن قمر باشد که با ترزین بود
وربتر زینت نباشد دست رس
یا بکن برنه ولی بروی فزا
مشتری را گر کنی با روح یار
بدهیش خمسی زمیر شب مدد
گر سه بار از مشتری گردد جدا
پس سه چندانش زغربی یارگر
از تواردهای تصعید نکو
گر مشمع سازیش ای مردکار
رازها در مشتری دارم بدان

با السویه گر بهم جمع آوری
از دو یار باوفا سازی جدا
لاجرم گردند از اهل وقار
یک بدو از نقره فرخ لقا
تا برون آید ز زیر ابر مهر
آن کنی باوی که کردی از عمل
وان سه را برنه قمر ای منتخب
شرط اندر طرح آن براین بود
گر محمر باشد آن زیق تو را
شرط اندر طرح آن براین بود
طرح کن بر چار و نیم این است بس
یک نحاس پاک ای فرخ لقا
پس به کبریتش ستانی چند بار
دست از بدری ندارد تا ابد
ملغمه شرقی به کبریت ای فتی
سازی و او را نمائی مستقر
طرفه اکسیری شود بی گفتگو
کمترین طرحش بود بریکهزار
در جزائر گویمت برخی از آن

در عملی که قابل حملان با قمر است

مشتری را هم بمانند زحل
قسم خاصی کاندران من دیده ام

نرمیش را کن بسختی تو بدل
وز دگر اقسامها بگزیده ام

مزج سازی بارها در ماء آس
میشود مرفضه را نعم البدل
زان عقاب خاص ای عالیجناب
با قمرآنکه پس او را ساز یار
سهل گردد کارهای مشکلت

گر نمائی ذوبش ای حکمت شناس
تا بسی بارار نمائی این عمل
بعد از آن عشری دراور ریز از عقاب
بعد تصعید آن عقاب از وی درآر
تا شود آنسان که میخواهد دلت

در اسامی و خواص اعمال حدید

با توگویم شرح احوال حدید
جاریه هم هست در بعضی نسخ
نیست در خاطر جز اینم والسلام
باخبر سازم تو را از کار او
بازده یک لحظه گوش دل بمن
همچو فاروق و مشعر ای جواد
بحر حمره باشد ای نور بصر
تا که گردد حل در ماء عزیز
ریزو بر وی صبرکن حتی الصباح
فاسد است و خانه ویران میکند
اهل بینش را سراج انور است
رفع گردد با عنان پاک زاد
میشوی از دولتش باکر و فر
جاری و واقع بود بی التباس
آیدت اما به معنی مؤتلف
بهتر و خوشتر ز صد در عدن
بعد تشمیع ای بخوبی منتخب
تا درآید چون عقیق اندر یمن
بشنو از من تا شوی صنعتمدار
باز میکن با دوشمس معتبر
وین عمل جاری بود هم در نحاس
گویمت شرحی اگر باشی کسی
جمع سازی گر بطور فلسفی
اندر آید آفتابی خوب رو

ایرخت شام مرا چون صبح عید
نام او مریخ و هم عبدالوسخ
هم نحاس اسود او را هست نام
پس همان بهترکه از اسرار او
اول از تطهیر او گویم سخن
از میاه بورقی حب المراد
اول از بحر بیاض و آن دگر
اندران براده مغسوله ریز
چون شود حل اندر آن ماء قراح
آنچه اندر آب جولان میکند
و آنچه در تک ماند اصل جوهر است
گر بماند اندکی در وی سواد
چون معرا شد بکلی از او زر
نعل و بالنعل این عمل اندر نحاس
اندر اینجا راه های مختلف
هریک از آن در مقام خویشتن
یک از آن را طرح کن بر دو ذهب
وان سه را باده قمرکن مقتن
راه دیگر گویمت ای هوشیار
یک حدید پاک را با دو قمر
طرفه شمسی شود بی التباس
در نحاسین هست میزانها بسی
نیرین را با نحاسین صافی
پس حکیمانه دهی طبخی نکو

در بیان طریق دیگر از نحاسین

از نحاسین با تو میزان دگر
دو نحاس پاک را با یک حدید
پس بخوان با شوق ای والا گهر
ور نمائی شش نحاس و سه حدید
پس کنی این جمله را با شمس یار
گویم ار باشد تو را هوشی بسر
جمع کن و زسه قمر سازش مرید
اقتربت الساعة والشق القمر
جمع با یک فضه ایمرد رشید
طرفه میزانی شود کامل عیار

در بیان طریق دیگر در حدید

گر حدیدت را بمیزان سوی
پس کنی تطعیم او را بر نحاس
اندک اندک سربشان بدهی که تا
پس برون آر و بکن ذوب و بریز
بعد از آن دو وزن از آن با یک قمر
اندک اندک سرب ه تازان سه تن
همچو گلنار آید آن فضه برون
گر قناعت پیشه باشی ای ولد
ور تو را همت بود برتر از آن
دمس با ملح قلی روزی دهی
در میان قال با جمع حواس
نصف مانند زین دویار باصفا
همچو جاورس اندر آب صاف نیز
ای برادر باز اندر قال بر
یک تا برون بماند آید بفن
یارکن با شمس و دارش در کمون
زین موازینت یکی کافی بود
جانب اقلیم شمس آور عنان

در شمس عامه فرماید

آفتاب با روی خوب از ما متاب
لیک از دریا بگویم قطره ای
ای بذره پروری چون آفتاب
بشنو از من ای بخوبی مشتهر
یوح و بیضا و ذکاء و شمس نام
عسجد و عقیان و عین است ای پدر
نیر اعظم گهی گویند و گاه
گرچه مدح او برون است از حساب
در مدیحهش این بس آمد ای پدر
لیک دورند این گروه ذولباب
بل چه دوری ثری از عرش رب
شمس عامه طبع او بالاعتلاف
جز بلون گرمی ای لب لباب
گوش ده تا گویمت از آفتاب
ز آفتابست عرضه دارم ذره ای
روی را زین کمتر از ذره متاب
اسمهای آفتاب مقتدر
سام تبر و شارق است آن خوشخرام
نذر گویندش گهی اهل برقرار
اختر روزای بدانش جایگاه
پیش اهل فضل و ارباب لباب
گه گروهی خوانده اند او را حجر
همچو دوری زمین از آفتاب
دور از حقند این قوم العجب
گرم و تر آمد بری از اختلاف
نیستش وجه شبه با آفتاب

در شمس حکماء فرماید

لیک آن جوهر که کار افتادگان
هست گرم و خشک همچون آفتاب
گر رخ برقع براندازند دمی
آفتابی را هست اندر فلک
سازد او را دست قدرت دره وار
لیک آن شمسی که خلاق علیم
گر حکیم از وی براندازد نقاب
آسمانها و زمین را نوربار
در میان شمس حکمت با فلک
گرچه از خیل عناصر شد پدید
گرچه از خیل عناصر تالی است
همچون احمد کامد از عنصر برون
چون ندارد بحر این معنی کزان
با تو گویم شرحی از اسرار او

لایق این اسم دیدند ای فلان
لیک بگرفته است رویش راسحاب
خیره گردد در جمالش آدمی
گر مجزایش کند دست ملک
رو شنائیش شود همچون شرار
ساخت پنهان نور او را بر کلیم
خیره ماند بر جمالش آفتاب
سازد از این شمس حکمت یک شرار
فرقها هست از ثریا تا سمک
لیک بر هر عنصری دارد مزید
لیک بر کل عناصر والی است
زیر حکمش عالم امکان زبون
سوی شمس عامه برتابد عنان
زانکه بحرش می نگنجد در سبو

در تعلیق خاص حکما

ای رخ خوبت شب دل را سراج
لیک زاج اهل حکمت نی عوام
خمس این دو را بیفزا از نمک
چون سلیمانی شود با شوره یار
این دو را با ماء فاروق امتزاج
بارها کن تسقیه با تشویه
قدر وزن آن ذهب زین جزء ها
پس ذهب را با عنان میکن طلا
ربع ساعت دمس ده او را در آر
طرح کن بر فضه اندازه کلو
ور بده بار این عمل با وی کنی
لیک در هر بار کوردی برون
طرح او باشد زیکصد بیشت
ور مشمع گشت با ماء اله
بارها گر حل و عقدش ساختی
بر پرنده گر رسد بوئی از آن

جمع کن راسخت پاکی را به زاج
تا نیفتی در غلط ای نیک نام
لیک ملح صنعت ای رشک ملک
ملح صنعت گردد از وی آشکار
بارها کن تشویه این است علاج
تا که گردد ممتزج این ترویبه
بر ذهب فرش و لحافی کن هلا
وندران اجزاء تو پنهان کن دوا
وین عمل را کن مکرر در سه بار
فضل حق را پس در او بنگر نکو
آیدت در دیده از وی روشنی
ذوب ساز و ملغمه بی چند و چون
گر مشمع گشته باشد ای پدر
هرچه اندر طرح از او خواهی بخواه
غلغل اندر شش جهة انداختی
پر و بال او بسوزد آن زمان

بوی او را بشنود گر آسمان
روز و شب را خوش بهم داخل کنی
من چه گفتم تو چه فهمیدی از آن
منطق الطیر سلیمان است این
وقت تنگ است و شیخون کرده خواب
چون زمین ساکن شود اندر زمان
عالیان را در دمی سافل کنی
غرق اندر بحر فکرت شو بدان
هرچه خواهی برتر از آن است این
بس کنم واللہ اعلم بالصواب

در طلای دست افشار

صبح گردید و برآمد آفتاب
دو ذهب را سه عنان اندر وثاق
سازشان زاب شخاری جرعه ناک
باتساقی با ادب او را بسای
پس مصعد ساز بعد از شست و شو
این عمل را کن مکرر بارها
چون خمیر آید برون زانگشت تو
لیک گر این زوجه سیمین کفل
زوج خود را سرخ رو چون خود کند
بازگردم سوی مطلب با شتاب
اندر آور چون حکیمان عراق
تا شوند از ظلمت او ساخ پاک
ساعتی یا بیش با فرهنگ و رای
زوجه دیگر بده حالی بدو
در عدد باشند چون سیاره ها
گوی او را گر فشارد مشت تو
سرخ رو باشد چه آید در بغل
چون چنین باشد ندانم چون شود

در تدبیر ذهب برای قوه چشم

طور دیگر گویمت از این نمط
شعر و کبریت و مخاض البیض را
در مطین شیشه او را بریز
قابله محکم بر او ساز استوار
پس بیاور صفحه از زر ناب
چند قطره زین سرشک لاله گون
پس برون آر و بین بزمی از آن
هم در آری و فرو سازی در آن
پس مکرر ساز او را در شراب
تا شود مانند یاقوتی برونک
هرکه بیند روی او مفتون شود
چون نماید حله حمراء ببر
میل چشمی از برای هرکه آن
وقف کن تا چشم ها روشن شود
پس ثوابش را به روحم هدیه ساز
تا رهد جانست بکلی از شطط
با السویه جمع کن او را بسا
پس منگش ساز او را ای عزیز
تا که خون گرید چو یار از هجر یار
اندر آتش ساز و از خورش خضاب
قطره قطره ریز بر صفحه زخون
تا چه حد است و چه حالت آن زمان
چند بار ای راز دار نکته دان
تا شود مانند موم آن مستطاب
نرم تر از روی خوبان فرنگ
لیلی ار بیند ورا مجنون شود
دل رباید همچو خوبان تتر
چشم او بی قوت آمد در جهان
خاطر افسرده زو گلشن شود
زانکه بر دم رنجهای بس دراز

نکته دیگر در این باب ای پدر
تاب ده میل طلا را تو سه بار
پس بکش در چشم خود آن میل را
هم به شب خط را بخوانی بی چراغ

یادم آمد بشنو ای نور بصر
در مرا ره رو باو را غمس دار
تا بروز اندر همی بینی سها
یابی از کحل جواهرها فراغ

در حل ذهب برای استعمال

با تو گویم شرحی از حل ذهب
چون شود محلول از گفت حکیم
مرتفع گردد از او هر اختلال
چار عنصر را به اصلاح آورد
پیر از نیروی او گردد جوان
هر که را حمدان زیبری مرده شد
هر که قوت میکند وام از هلال
میشود موی سفید از وی سیاه
آن حکیمان بزرگ رازدان
متفق گشتند جمله اندر این
جمله علت های ده با دوهزار
منهزم گردند از وی با شتاب
ره ها در اند در حل ذهب
با تو گویم شرحی از آن راهها
آن غسل را که مصفا شد ز موم
پنج رطل از آن بر طلی ریگ ریز
بیست بار او را مقطر کن شتاب
یک درم را از طلا درصد درم
ریز تافی الحال گردد جزء آن
قدرش ان باشد که انگشتی در او
پس بلیس و این عمل را چند روز
برخی از افعال او را اقتباس
که اگر منزوع را جان در گلو
قطره چندش چکانی در دماغ
روح برگردد در اقطار بدن
اینچنین گفتند ان کار آگهان
شد ز بیدآبادی این حل آشکار

تا برقص آید روانت از طرب
نی بطور عامه اصحاب جحیم
زانکه هست اندر مزاجش اعتدال
قوت اندر طبع پدید آرد بجد
میشود در رنگ و بو چون آهوان
بردی از او قم باذنی خوانده شد
دم زبدری میزند با صد جلال
روی او طعنه زند بر مهر و ماه
که سبق بردند از اهل جهان
که اگر حل گردد او چون انگبین
که در آوردندشان اندر شمار
چون شب تار از ظهور آفتاب
این گروه باشکوه منتخب
تا که گردی خازن اسرارها
ساز تقطیرش علی الحساب الرسوم
در مطین قرعی ای یار عزیز
یک در آتش نوزده با اندر آب
گر ورق باشد نه بیش آید نه کم
لیک قدر شربت او را بدان
قدر یک بند ای پدر سازی فرو
کن مکرر تا کند فعلش بروز
کرده اند ارباب تدبیر و قیاس
آید و ریزی از آن در حلق او
خیزد و گوید که ان الموت لاغ
ناطقه فی الفور آید در سخن
خوشر از بویش نباشد در جهان
رحمت حق باد بروی پایدار

در حل ذهب باعتقاد مؤلف

از براکلسوس هرمانی نسب
خواستم کزوی کنم شرحی بیان
چون تو را در دست مصباح هدی است
چون بخوان تو هزاران مائده
چون تو را در دل بود بس گنجها
وانگهی آن را که گفتند ای حکیم
پس همان بهتر که ایضاً مؤتمن
حل دیگر با تو گویم گوش دار
هرچه خواهی گیر از ملح طعام
طبخ ده تا نصف او گردد بخار
صبر کن تا سرد گردد بعد از آن
آنچه راسب گشت در آب العزیز
ریز آن معقود را در ده ز آب
بار سیّم را بمانند نخست
آنقدر کافی است در جل امور
هرچه از این ملح پیش آری بدست
چون تو را ملحی چنین در کف فتاد
راه روغن کردنش را گوش کن

چند راهی هست در حل ذهب
عقل در فریاد شدکی نوجوان
پیروی کافران محض خطا است
پس چرا جوئی ز دو نان فائده
تکیه بر کفار کی باشد روا
دور بوده از صراط مستقیم
خود کنم تشریح اندر علم و فن
دارش اندر گوش همچون گوشوار
ریز در ده آب ای والامقام
بعد از آن از طبخ او را باز دار
آب او را عقد کن ای کاردان
از قدح او را برون آرو بریز
همچو اول حل و عقدی کن شتاب
باید آن تدبیر را کردن درست
حل و عقد ملح ای دریای نور
باشد اندر جنب کارت سهل و بست
بایدش روغن کنی ای اوستاد
بعد از آن جامی بگیر و نوش کن

در بیان دهن کردن ملح طعام

صد درم زین ملح را با صد درم
آنقدر شان می باید کوفتن
این بود تکلیس موم ای مولوی
چون مکلس گشت آن یار عزیز
پس به کانون بلند او را سوار
تا که گردد موم اندر وی مذاب
چون بماند ساعتی چند اینچنین
هرزمانیکه فرو ماند زکار
چون فرو ماند زقطیر ای ولد
تا که جرم موم گردد چون رماد
روغنت از اصل خمسی کم کند
قدر عشری هم ز ملح ای ذوفنون

موم صاف بیغشی میساز ضم
تا هبا کردند با هم این دو تن
از حکیمان گر تو روزی بشنوی
در فلاطونی زجاج او را بریز
می باید کرد در نار شرار
حالی از غلیان مکن در وی شتاب
روی در تقطیر آرد بعد از این
اندکی بر وی بیفز در شرار
اندک اندک آتشش را ده مدد
ز آتشش دستی بدار ای اوستاد
باقی مومت همه روغن شود
میچکد در قابله مانند خون

هر دو را اندر زجاج دیگری
و آنچه باقی ماند در قرعت نمک
چون مصفی گشت در عقدش در آر
هر چه کم گردد زمیزان نخست
بار دیگر کرد باید این عمل
ملح را محلول کن پس با علق
عقد کن آنگاه و بروی میفزا
پس بیاور آنچه از ششصد درم
جمع کن با صد درم ملح جلیل
در رطوبت دهن را تقطیر کن
دهن چون گردید ملحت همچو زیت
در بلورین شیشه محکم اساس
پس بنه آن شیشه را در دهن حل
همچنین گفتند دانایان پیش

می بیاید ریخت ای رشک پری
حل نما و صاف کن بی ریب و شک
پس عیان کن وزن او را با عیار
بر روی افزا ملح تا گردد درست
بایدت تکرار کردن بی دغل
صاف کن جاننا علی ماقدسبق
آنچه کم گردیده از وی ای فتی
حاصل آید دهن نه بیش و نه کم
در فلاطونی بریز ای بی بدیل
تا که ملحت دهن گردد بی سخن
کس نیارد گفت با تو کیت و کیت
جای باید داد بر وفق قیاس
از برای آنکه نپذیرد خلل
زانکه شد دلشان ز کسرش ریش ریش

در خواص دهن نمک

چون تو را دهن نمک آمد بدست
جمله ارواح را ثابت کنی
جمله اجساد را طاهر کنی
کلس سلزد جمله اجساد را
هر چه خواهی حل نماید بی تعب
مقصد اصلی در این گفت و شنود
لیک گردید این مطالب در طفیل
چون ذهب محلول گردد اندر آن
خواه بر مستسقیان از آدمی
وه چو خوش فرمود اندر مثنوی
قصد احمد دیدن معراج بود

حکم تو جاری است در بالا و پست
همچنین انفاس بر وجه سنی
باطن او را چو خود ظاهر کنی
هم مشمع میکند ارماد را
گرچه در تعزیر باشد چون ذهب
گرچه جز حل ذهب چیزی نبود
منکشف از دولت او خیل خیل
هم بیاشام و بیاشامان از آن
خواه بر پیران رواندر کمی
آن امام مولوی معنوی
در تبع عرش و ملایک هم نمود

عمل دیگر اندر وی

چون شود محلول اندر وی ذهب
آن کند در عالم صنعت گری
کار را بر ساحران زانسان کند
آن عصاگر با تو دمسازی کند

گر کنی شنجرف یارش ای عجب
که فرو ماند زسحرش سامری
که عصای موسی عمران کند
سحر او با معجزه بازی کند

از پس ماء الهی ای امین می نخواهی دید مفتاحی چنین

ایضاً عمل دیگر اندر وی

راه دیگر با تو گویم هوشدار
اولاً ای دوست تکلیس ذهب
در میان مثل خود شنجرف خاص
با تو گفتم شرح آن را پیش از این
چون مکرر دمس یابد اندران
هم مکلس گردد اندر وی ذهب
سحق کن او را بمانند هبا
تسقیه تعریق کن بر وفق حال
تا مشمع گرددت مانند موم
چون مسلط ساختی ای مرد راه
بعد یک هفته که ماند اندر آن
بارها آبش ده و از وی بگیر
با تأمل با درنگ و با شتاب
تا که گردد روغنی مانند خل
کس نمیداند چه باشد در جهان
ور بقدر دانش خود من در آن
پرده صنعت شود پاره در او
یک از آن را طرح مکین بر زبید
زین جمد عبد فصا را تو زود
تا یهودان جمله نصارا را شوند
این سخن را جز زمن از هیچکس
غرق اندر بحر فکرت شو بیاب

همچو عقد لؤلؤش در گوشدار
می بیاید کرد بر وجهی عجب
کو بود معروف ارباب خواص
بازگرد و شرح او را بازبین
میشود همچون بنفسج رنگ آن
طرفه تکلیسی برآور زو عجب
زان نخستین آب میده مر ورا
که بود معروف ارباب کمال
بنده ات گردد خدیو ملک روم
بر ذهب مفتاحی از ماء اله
چون مخاض البیض گردد ای فلان
چون گرفتند خلاق خیبر
تسقیه کن تشویه کن ای جناب
نفع آن را جز خدا عزوجل
جز رسول و جز ولی کاردان
شرح سازم ای مرا آرام جان
آنچنان که کردمی نتوان رفو
اندر آخر پله تا گردد جمد
جمع کن ای دوست با عبد یهود
وارهند از ظلم و نورانی شوند
می نخواهی یافت ای صاحب نفس
بس کنم واللہ اعلم بالصواب

در حل ذهب بر وجه اسهل برای خوردن

گفت با من مردی از اهل وداد
دیده ام اندر ذهب امری عجیب
چارچیز اندر خواصش دیده ام
دیده ام او را که در ضیق النفس
هوش را طوری نماید با نسق
فتق را ضیقی دهد آنسان درست
خیرخواهی خیرگوئی با سداد
که از آن حیران شود فکر لیب
زان سبب آنرا به جان بگزیده ام
آن کند کونایند اندر فهم کس
که برد از هوش افلاطون سبق
که تو پنداری نبوده از نخست

گاه مطرب گاه طاوس آمده
با عطارد جسم و جان است ای ولد
با عطارد چون بود یار و ندیم
گر قمر را اندر آرد در بغل
گه شود زرین رخ و نسرين خضاب
گاه با مریخ گردد مقتن
مشتري را هست معشوق قدیم
چون درارد مشتري را درکنار
گاه دیگر مشتري را در بغل
نیست او را شوهری همچون حدید
نیست ممکن انفصال این دو یار
مشتري را هست معشوق قدیم
لیک هریک را بود وزنی جدا
آنچه گفتم با تو زاعمال حدید
لیک با انعام این دو باعنان
نور چشمانیست ممکن کاین دو یار
زانکه این دو بس غلیظند و کثیف
نیک را از زشت رویان دوری است
جلدکی حیران بماند زاختلاط
یا بیاید کرد غلظت را برون
یا بیاید کرد زیبق را کثیف
این بگفت و لب به بست ازگفتگو
لیک میگویم بعون کردگار
آب شب و ملح را با هم بریز
تا که با هم یارگردند و رفیق
نکته دیگر بیاد آمد مرا
از حکیمان کس نکردستش بیان
چون مرا الطاف حق شد رهنما
نور چشمان چون عنان گردد سه بار
در چهارم بار برتابد عنان
زین دو تن دوری کند یکبارگی
خیره ماند اندر آن عقل حکیم
چون گذار من باین وادی رسید
چون زفکرم دست و دل کوتاه شد
در دماغ مریم از روح الامین

گر بیاید بوی او زنده شود
نام او آمد شبه پیش حکیم
اندر آندم که شود سیمین کفل
چون درایند در دثاق افتاب
نزد دانا بهتر از در عدن
حالشان مکشوف باشد بر حکیم
زو شود اسفید رو به آشکار
گیرد و زو جام گردد ماحصل
جفت چون گردید در ذوب شدید
همچنین گفتند دانایان کار
حالشان مکشوف باشد بر حکیم
چون بیاید وقت او گویم تو را
سر بسر اندر نحاس آید پدید
نکته ای باقی بود این را بدان
باعنان گردند جفت و همقطار
عبد باشد جوهری خوب و لطیف
وز کثافت پیشگان مهجوری است
گفت چاره نیست اندر ارتباط
از نحاسین آن دو یار باسکون
تا صحیح آید نمود نشان حریف
من چه گویم با وی ای انصاف جو
آنچه نمودند ایشان آشکار
بر سر عبد و نحاس ای باتمیز
چاره کار این بود هذا الطريق
با تو گویم ای خلیل باصفا
تاکنون مانده است مستور و نهان
یافتم از فضل حق این نکته را
از نحاسین منفصل هنگام کار
رو بتابد زاختلاط این و آن
با همه مأنوسی و غمخوارگی
خواهدش زین غصه گردد دل دو نیم
دیدمش محکم طلسمی بی کلید
دستگیرم رحمت الله شد
نفخه ای از روح رب العالمین
اندر آمد حالیا شد شوی جو

چون نفخت فیه من روحی در او
 بوی شویش چون رسید اندر دماغ
 چون بگشت و شوی اصلی را نیافت
 چون تو را این داستان معلوم شد
 بازگردم سوی اوصاف نحاس
 بشنوی برخی زاوصافش درست
 بزم صنعت را چو او رقاص نیست
 گر تو خواهی کو شود همچون عنان
 یادگیر از عنان پرواز را
 فاش گویم که اگر آیم بزیر
 هم قمر را میدهم تاج شهی
 دست بند جمله طراران منم
 جمله اصباغ ها صبیغ من است
 سرخ و زرد و سبز و ماشی و کبود
 همچنین هر رنگ کآمد در جهان
 منقلب سازم به خود هر چیز را
 که پدیدار آمد اوصاف حجر
 هرکه را خواهم دهم تاج و نگین
 گر نباشم من حجر پس کیستم
 صبیغ غوصم ظاهر است و منجلی
 این سخن را نیست چون حد و کران
 ها به جنگ ناطقه بر بند زین
 سوی اقلیم دبیر مستطاب
 زانکه با او هست عالم را حساب

شوی جوگردید و آمد در سراغ
 نرد شهوت با برادر شوی باخت
 سر نامفهومشان مفهوم شد
 گر مبرا باشی از نوم نعاس
 پس کمر در خدمتش بندی تو چیست
 بحر حکمت را چو او غواص نیست
 رو نماید سوی اوج آسمان
 برگشاید بر فلک آواز را
 ملک استان باشم و آفاق گیر
 هم عطارد را دهم فرماندهی
 پای بند جمله عیاران منم
 نزد طفل اهل صنعت روشن است
 غیر اینها هرچه آید در وجود
 جمله از صباغی من گردد عیان
 مژده ده مردان با تمییز را
 از جمال زهره والاگهر
 حکم من جاری بود بر ماء و طین
 دور از درگاه او هم نیستم
 از ظهور سطوت نور علی
 سوی اقلیم عطارد کش عنان
 همچو اسکندر برای ملک چین
 پای همت را بنه اندر رکاب
 هم بسوی او است جانهارا ایاب

در اسامی و احوال عطارد است

از حرارتها دل شوریده حال
 تا حدیثی از دل پر خون کنم
 خانه سوزد ز آه آتشباز من
 صفحه کی گردد پذیرای سخن
 سخت مست و بیخود و آشفته ام
 با تو گویم بشنو ای آرام جان
 آنچه آمد چشم را از وی ضیاء
 زیبق شرقی جوان فارسی

خانه را بر صفحه میدادم مجال
 عالمی را همچو خود مجنون کنم
 گر نویسد شمه زاسرار من
 کش بشوید اشک جیحون راز من
 می ندانم بر چه پهلو خفته ام
 نامهای روح ای روح روان
 نام عامش هست روح توتیا
 مرغ صنعت را نکوتر قالبی

نام او سراسر است و نزد اهل سر
ماده خواندش حکیم و اُسْطُقُس
آدمش گویند و سیمرغ و کریم
ذوالجناحین نام او آمد بدان
او است انسان فلاسف ای پدر
گاه صیغ و گاه زاج و گاه علم
نیست جز او در جهان شمس حکیم
یشبه البرقی که گفته مرتضی
جابر حیان صوفی ای همام
گاه او را خواند حق و گاه امام
گه ورا انسان کامل خوانده است
حضرت باقر امام پنجمین
که اگر مردم بدانند آنکه در
از پی تحصیل و بیع از یکدگر
جاهلان آگه چوگشتند از خبر
دست در تدبیر و کار او زدند
چون نفهمیدند مقصود امام
ره غلط کردند در بول و منی
این بود افعال و احوال عوام
مصطفی آن بحر علم و کان جود
همچنین مرد و زن اندر این مقام
پس بیایدشان نمودن شست و شو
چون غساله جمع شد در آب گیر
همچنین انسان حکمت را بر این
گر زفضل فضل اش ای مرد کار
بر خداوندان ملک و تاج و تخت
فضل اش را زهره گر مال د بر او
نیست حالی وقت اینگونه سخن
فضل اش چون زهره را گلگون کند

بس عزیز است و جلیل و مستتر
جفت مریم حضرت روح القدس
جوهرش خوانند مردان حکیم
کاو است اندر ملک صنعت کامران
گر تو از وی باز میجوئی خبر
زو کنند تعبیر ارباب حکم
هم جز او کبریت نبود ای ندیم
معنیش این است ای صاحب ذکا
که بود این علم را از وی نظام
گاه شمسش گفت و گاه نور ظلام
رمزها درباره او رانده است
با یکی زاصحاب فرمود اینچنین
فضله انسان چه باشد از اثر
خونها ریزند اندر بحر و بر
فکرشان در فضله آمد غوطه ور
وندان تدبیرها رسوا شدند
کوست از آن فلسفی نی زن عام
غرق گشتند و ندیدند ایمنی
الحذر تا تو نیفتی شان بدام
غسل را بر مرد و زن واجب نمود
غسل شان واجب بود تم الکلام
تا که آن ظلمت شود زایل از او
آنچه گردد ته نشین او را بگیر
کن قیاس و فضله او را ببین
اندکی آگه شوی و هوشیار
می نیاری سر فرود ای نیک بخت
دم زخورشیدی زند بی گفتگو
در جزایر با تو خواهم گفت من
خود اگر باشد ندانم چون کند

در اسامی زیبای غربی

وی به تو روشن روان اهل داد
ملک آستان باشد و آفاق گیر
آن یکی انثی و آن دیگر ذکر

ای سراپا هوش و وی نخل مراد
بیشتر از آنکه آئی در ضمیر
چون عطارد را دو فرد است ای پدر

زیبِق شرقی است نام آن ذکر زیبِق غربی است نام آن دگر
منتهی شد چون زشرقیم کلام با تو از غربی بگویم بالتمام

در بیان انشی و ذکر بطور کلی

حکم کلی اندر انشی و ذکر نزد اهل حکمت ای والا گهر
هرچه اندر وی رطوبت بیشتر باشد او را ای پدر انشی شمر
متفق باشند دانایان در این این سخن را ساز اندر دل دفین
پس بنا بر این کلام باصفا زیبِق تو ماده باشد مطلقا
هرکه را اهلیل برپا ایستاد زیبِقش گوید زمن بستان مراد
با جمیع ماسوالله هست یار منکر مردی نباشد در دیار
اندر این مطلب که گفتم خاص و عام متفق باشند تا یوم القیام

در اسامی و اوصاف زیبِق

نامهای زیبِق ای والا شمیم بیشتر زان است کامد در قلم
لیک قدر وسع از اسماء وی عرضه دارم گوش میده یا بنی
قاف آمد نام او از ذوالجلال صاعد و عارج بر اهل کمال
آبق و فرار است و عبد عنان دهن و اصل بار دو روح روان
هرمشش ماه الهی و دبیر هم قمر خوانده است و هم بدر منیر
هم نحاسش خوانده اند اهل خرد زانکه با او متحد شد در عدد
هم هوای راکد او را مرتضی خوانده در بالای منبر برملا
حضرت صادق امام انس و جان فضه مفلوجه خواندستش بدان
گاه حوا و گه دیگر دوا نام او آمد بر اهل حججا
گاه میکائیل و گاهی جبرئیل گاه حربا و زمانی رود نیل
گاه انشی گاه خنثی گه شجر گاه جزء اعظم آمد از حجر
گاه نار و گاه نور و گه سحاب گه سما و گه مطرگاهی عقاب
گاه نام او بود ام البین گاه نام او بود ماء مهین
گاه ملح مروگاهی نیل شد گاه هاییل و گاهی قاییل شد
گاه طرار و گاهی عیار شد قرة العین و اولوالابصار شد
بحر عجاج است و هم گشته نمک هم فلک هم فلک آمد هم ملک
هم عصای موسی است آن ازدها هم لعاب افعی است این جان فزا
گاه بول کلب و گاهی شیر او گاه بول گاو آمد ای عمو
گاه ماء سلق گه ماء سلس گه سمندر گشت گه روح القدس
گه از اوماء کرفس و گه سلق گه سمندر آمد و گه نصف حق
مطرب حکمت سرآید در دهل جفت آدم جز و اعظم روح کل

گر نماید حله حمرا ببر
 کل شیئی هست از اسماء او
 عالمی زین اسم حیران گشت و دنگ
 اندر این معنی بسی گمره شدند
 چون ندانستند که مقصود حکیم
 بگذر از اینها که آثار خدا
 مجتمع در ماصفات حقتعال
 حی قیوم است ذات پاک او
 کافی و وافی و ستار آمده
 اول و آخر نباشد غیر او
 او است ظاهر در جمیع ماسوی
 هم بود خلاق و هم باشد محیط
 او است سالک بر صراط مستقیم
 او است نور شرق در صبح ازل
 او است فاتح او است خاتم بالذوام
 چشم بد یا رب زرویش باد دور
 نیست اندر آسمانها و زمین
 روح اعظم نزد این قوم گرام
 دست در تطهیر او باید زدن
 کل یوم هوفی شان ای ولد
 الغرض در وصف آن عالیجناب
 حالی از تطهیر او گویم سخن

زهرة زهره است نامش ای پدر
 زانکه در هر چیز باشد جای او
 پس بهر چیزی زدند از حرص چنگ
 صد هزاران سال دور از ره شدند
 چیست از آن لفظ چون در یتیم
 جمله را مصداق باشد ای فتی
 مظهر کل از جلال و از جمال
 جمله حیرانند در ادراک او
 قادر معطی و قهار آمده
 ظاهر و باطن همه از خیر او
 او است باطن در تمام مایری
 هم بود رزاق و هم باشد مجیب
 او است مالک بر نعیم و بر جحیم
 او است دایم لایزال و لم یزل
 او است مصداق و من یحیی العظام
 زانکه باشد مظهر الله نور
 اهل صنعت را چو او نور مبین
 نیست غیر از زیبق ایوالامقام
 تا شود اندر صفا در عدن
 اندر این مرآت خوش ظاهر بود
 قاصرم گرچه نویسم صد کتاب
 بشنو از این مبتلا اندر محن

در تطهیر زیبق

گفت در تطهیرش افلاطون زاد
 گفت اندر هر شبانروز ای جواد
 اولاً با خل که باشد اندر آن
 پس بشوی او را تو با آب قراح
 روز دیگر طبخ ده او را به بول
 روز سیم میشود بس تابناک
 پس بهر طبخی بیاید شست و شو
 پس بهر طبخی بیاید شست و شو
 لیک میباید تو را اندر اخیر
 باز از سرگیر این اعمال را

اهل حکمت را نکوتر اوستاد
 با یکی از این سه او را طبخ داد
 قدری در شب و عقاب مستهان
 تا به بینی اندر آن سرفلاح
 تا شود پاک و فرو ماند زهول
 گر بدهن الزیت گر دد جرعه ناک
 لیک وی را جز به آب داغ شو
 تا شود صابون او زائل از او
 داغ باشد آبست ای بدر منیر
 بنگر اندر وی مخالف حال را

تا سه بار این کار را باید کنی
حال او گردد چه مستان خراب
گاو موسی آن زمان گردد تو را
چون کشی او را تو با امر حکیم
چون به امر موسی خضر این بقر
یک تنه خود را زند بر یک هزار
گر مرزن باشد این جا این قمر
شرط دیگر هم بود اندر عنان
لیک این دری که افلاطون بسفت
زانکه این تدبیر راهر بوالهوس
این بود اقبال صاحب همتان
لیک اهل این زمان گیجند و گول
بوالفضول و لغز خوانند و قبیح
پس مرا باید کلامی مختصر
گر ز فاروق معشر تو سه چند
خاک گردد پاک گردد در زمان
بعد از آنش شوی با ماء قراح
گر تو را تعجیل کار آئین بود
نوع دیگر فیلسوفان جهان
با یک از اجساد پاکش یارکن
لیک با آب نمک ای هوشیار
بارها میساز او را شست و شو
پس مصعد ساز آن دلدار را
لیک مخفی بر تو نبود ای ولد
بر دو وجه است ای سر اهل هنر
چون تو را دانسته ام زارباب هوش
گر تو خواهی مختصر ترزین دو کار
تا که همچون آینه رخشان شود
سهلتر از آنچه گفتم با تو من
گر تو با ملح مشمع بالسوی
نم دهی او را بخلی کاندران
بارها در کار سحق و تشویه
هم شود معقود و هم از چرک پاک
جلدکی در این بیان منت نهاد

گر برآید آفتاب روشنی
روی او طعنه زند بر آفتاب
که شود صغرای قانع لون ها
زنده گردد از دمش عظم رمیم
کشته گردد از دم تیغ دوسر
میر شب گردانندش میرنهار
ورنه نصفش را در آر اندر شمر
کو شود از باب اقصر کامران
نیست کار اهل این عصر ای شگفت
کی تواند بود او را دست رس
کی بود پاشان بفرق فرقدان
طالب مالند و در کسبش عجول
غیر عجلت نزدشان نبود صحیح
از پی تظہیر این والا گهر
ریزی اندر روی این رشک خچند
تا نیابد وزن تغبیری از آن
کو بود اندر صفا مانند راح
معنی تظہیر ظاهر این بود
کرده در تظہیر او شرحی بیان
سحق بسیاری در او در کارکن
خواه ملح اکل یا ملح شخار
تا نماند ذره ظلمت در او
فاش بنگر قدرت قهار را
کاین مصعد نزد ارباب خرد
یک از آن شمس و یک هم زان قمر
دانشم گوید به تصریحش بکوش
طبخ ده درمء رأس او را سه بار
زانچه اول بوده ده چندان شود
طبخ در محلول ملح آمد سخن
جمع در سحق آوری ای مولوی
کرده باشی عشر از زاج ای جوان
سعی پیش آری تو بعد از شدیه
اندر آید همچو مهر تابناک
که بجز او کس نیاوردش بیاد

در تصعیدات زیبق

فیلسوفان جلیل نکته دان
در بسی سفتند در تصعید آن
گر تو را میل است در تفصیل آن
لیک چون از رومیان و هندیان
از سلیمانی و شنجرف نکو
نیست ما را حاجت تصعید آن
لیک ترک من همی گوید بناز
اندر آن بنمای تصعیدی جلیل
گفتم ای سر خیل خیل مهوشان که
نکرده هیچکس او را بیان
نیم زاج و نیم ملح فیلسوف
با یکی پاکیزه گوهر از عنان
تا که گردند این سه باهم متحد
پس بارض تازه هم بار دگر
آن سلیمانی است یا ملک جهان
من نمیگویم چه گردد مستقر
این سلیمانی است کو او را فواد
آن سلیمانی بود خاص حکیم
لیک مخفی بر تو نبود ای ولد
بر دو وجه است ای سراهل هنر
چون تو را دانستم از ارباب هوش
من ندیدم هیچکس را در جهان
این حدیث از دل نه از سمع آدمم
کاین چنین در یتیم آورده ام

رازداران خداوند جهان
که بیان کوتاه شد از تمجید آن
اسب فکرت را سوی برهان بران
و از اورپائی و خیل کاردان
پر بود بازار عطاران از او
ورنه میگردم عیان شرحی از آن
آنکه عمرش باد چون زلفش دراز
که بر او تحسین نماید جبرئیل
هست تصعیدی مرا در دل نهان
از خداوندان حکمت در جهان
که بری باشد ز آشوب کسوف
جمع کن در سحقی ای روح روان
پس به تصعید اندر آورشان به جد
تا چو الماسی شود شفاف و تر
پیش از استقرار باشد توأمان
عالمی را میکند زیر و زبر
جای فرمودند اصحاب رشاد
خوشر است و بهتر از در یتیم
کو مصعد بوده است از باب خود
یک از آن شمس و آن یک از قمر
دانشم گوید به تصریحش بکوش
که اشاره کرده باشد اندر آن
ان یکادو خواند باید دمبدم
اهل دنیا را نعیم آورده ام

در سلیمانی و شنجرف حکیم

آنچه بر این قوم دارد اختصاص
کو بود مستورشان اندر زبور
سه عنان و یک عطارد دو زحل
سحق با دو مثلشان باروت پاک
خشک کن در سحقی ای دارای فن
پس بدهشان دمس اندر نیم روز

از سلیمانی و از شنجرف خاص
چشم بد یا رب زرویش باد دور
وفق حکمت جمع کن در یک محل
سازکن از آب قدری جرعه ناک
پس بکن فرش و لحاف این سه تن
چون درآوردی و نگشادیش پوز

جرعه ناکش ساز از آب ای فتی
سحق کن او را و اندر مس ببر
سعی کن کز دمس نگریند عنان
دورکن باروت را زایشان بآب
تا سه بار این کار را تکرار کن
پس به مثل آن دو یار باوفا
با سه چندان آب صاف سلسبیل
پس به تشمیع اندر آر آن خاک را

تا توان از کاسه اش بیرون کنی
همچو اول ای مرا نور بصر
از میان آن دو یار مهربان
مثلشان باروت دیگر ده شتاب
دورکن باروت را از بیخ و بن
تربتی حمراء اما بابهاء
دورکن باروت را بی قال و قیل
زیر پای خود بنه افلاک را

شنجرف سفید

هست شنجرفی سفید این قوم را
جمع کن دو مشتری را با سه روح
یارکن با اینهمه سی از غمام
پس زرا سخت و سفید آب و زسم
با بیاض البیض میسازش خمیر
خشک چون شد جبه دیگر در او
پس میان آتش حکمت گذار
چون برون آوردی او را امتحان
پس مشمع ساز و در طرحش درآر
حکم کلی اندر انشی با ذکر
هرچه اندر وی حرارت بیشتر
وانچه در طبعیت رطوبت بیشتر
متفق گشتند دانایان در این
پس بنا بر این کلام باصفا
هرکه را اهلایل بر پا ایستاد
با جمیع ماسوی الله هست یار
چون زنان بر هرکه می باشد جوان
سیما مردی که باشد پاک زو
غرق بحر شهوت است چون این لوند
بنده فرمان است او هر شوی را
اندرین مطلب که گفتم خاص و عام

که مرا بدمیل درکش سالها
با قمر انداز از بهر فتوح
تا که وزن جمله چل گردد تمام
وزن آنجمله بهم میساز ضم
پس بپوشان جبه ئی بر این فقیر
از گل حکمت بپوشان ای عمو
تا که بر وی بگذرد لیل و نهار
تا که نگریند عنان از آن میان
وندر آن بین قدرت پروردگار
نزد اهل حکمت ایوالا گهر
با بیوست هست باشد او ذکر
باشد او را ای پدر انشی شمر
این سخن را ساز اندر دل دفین
زیبقت تو ماده باشد مطلقا
زیبقتش گوید زمن بستان مراد
منکر مردی نباشد در دیار
میل او افزون بود این را بدان
بیمحابا رو نماید سوی او
کام بر هرکس دهد بی چون و چند
باشد اندر حکم حیث و ماجری
متفق هستند تا یوم القیام

در بیان آنکه زیبق باقسام مختلف بسته میشود

راههای عقد آن عالیجناب	بیشتر زان است کاید در حساب
عقد اگرگردید با خیل ثبات	آنچنانکه هست منقول از ثقات
طرح او محتاج حلّ و عقدها است	فعل او بر صحت قولم گواست
با فلزات دگرگر منعقد	گردد ای مرعدهها را مستعد
طبخ و خوی آن فلز در وی عیان	آنچنان گردد که گوئی هست آن
با جسد انیت ار خواهی که او	بسته گردد راه دیگر دارد او
چون بود تصریح اندر وی حرام	خواهیش فهمید در طی کلام

در عقد زیبق بر وایح است

دارد از شیخ قمر عقدی بیاد	که بر او پیوسته از حق رحم باد
گفت اگر خواهیش در عقد آوری	با عطارد یا زحل یا مشتری
ریز یک رازین سه در ظرف حدید	کو مقعر باشد ای نخل امید
اندر آتش آر تا گردد مذاب	پس برون ار و بنه اندر تراب
بسته چون گردد بنه بر وی شتاب	خرقه مشوتهً پر از سماب
پس بنه فی الفور ظرفی بر حدید	از نحاس احمر و ظرفی سدید
پس بنه ظرف حدید ترا در آب	تا که گردد سرد از نار عذاب
این عمل را کن مکرر بارها	تا بدم بسته شود این ازدها

تدبیر دیگر

بہتر از این هست عقد دیگری	از حکیمان گربفکرت بنگری
چون کره از موم شکلیرا بساز	پس مطین کن بطین اهل راز
چون مخفف گشت متقوبش بدار	پس در آتش موم را از وی درآر
ریز اندر وی لبالب از عنان	فرجۀ او را به بندش بعد از آن
پس مدور را فروکن در مذاب	از زحل یا غیر آن حالی شتاب
در شعاع بابها ساعت بدان	صبرکن تا منعقد گردد بدان
پس برون آور تو او را از مذاب	بشکن او را و بین عقدی شتاب
پس بیاید اینکه هر یک زین سه یار	پاک باشند ای برادر از خمار
تا بپاکی بسته گردد آن سماب	ورنه از عقدش نگردی کامیاب

ایضاً نوع دیگر

گفت با من سیدی در شاهرود که زاجداد وز حق بادش درود

ده ز گزنه گیر با یک عبد خام
 بعد از آن در ظرف دمس او را در آر
 پس بر آتش آر و بر ارزیز ریز
 سحق کن تا محو گردد بالتمام
 دمس ده او را تو در نار شرار
 پس بدو ده بعد تطهیر ای عزیز

ایضاً عقد دیگر

گفت گر یک اسرب و دو از عنان
 پس نهی در ده شبت این ملغمه
 طرح کن از وی یکی بر دو قمر
 و آنسه بر صد مشتری نامور
 جمع آری با هم ای مرد کلان
 سحق سازی و بدمس آری همه

ایضاً عقد دیگر

بازگفت آن سید والاتبار
 پس به شش زییق بکن الغامشان
 یک از آن را طرح بر هفت از نحاس
 وان سه را گو بایدت فرش و لحاف
 چار بوره ارمنی را با چهار
 چون بخواهی دمس در اینها بکن
 دو قمر را ساز با یک روح یار
 و اندرین سه جای میده دمستان
 می بباید کرد بی خوف و هراس
 کرد بهر ملغمه بی اختلاف
 رایسخت و دو سم اسفید یار
 تا عنان ثابت شود از امرکن

عقد زییق بطریق سعفص

ای چو مرغان مانده در حبس قفس
 از سم و صابون و فرار و عقاب
 جمع کن صابون سم را با عقاب
 چون بهم آمیختند این چار یار
 باید او باشد مزجج از درون
 قدر اندازه دهانش از نحاس
 از برای شد و وصل این دهان
 بعد شد و وصل چون تلحیف شد
 حالیا دمسس بده این است کار
 یک شبانروزش بده دمس شدید
 چون برون آوردی و بشکافتی
 جمع کن او را و مسحوش بدار
 ریز بروی سرکه تا آید بر آن
 چند ساعت صبرکن تا آنکه خل
 طایرت را عقدکن بر سعفص
 گیر وزن این حروف مستطاب
 خشک با خشک ایمه گردون قباب
 در بلونی ظرفشان حالی در آر
 هم بود جاننا مطین از برون
 صفحه می بایدت بی التباس
 جز بیاض البیض زاستحیج بدان
 طین حکمت بروی هم تخفیف شد
 در میان چند من زبل الحمار
 پس رهاکن تا شود سردی اکید
 عبد را معقود در وی یافتی
 پس بظرفی از زجاج او را در آر
 قدر دو انگشت یا افزون از آن
 گرددت زنجاری از حسن عمل

بارها با او بکن این کار را
بعد از آن سرکه نه دیگرگون شود
ذوب چون گردد برون از آن بدار
وان دورا بر پنج نحاس نامور
تا برآید ماه روئی خوش سخن
تو هم او را بارها کن ای فتی
کی شناسی زشت او را از دغل

پس جدا میکن از او زنجار را
تا نحاسیت از او بیرون شود
زان سپس در بوته سر بسته آر
یک از آن را طرح کن بر یک قمر
سه قمر را نیز با وی یارکن
کرده ام من این عمل را بارها
تا مکرر ناید از تو این عمل

در احوال و اسامی قمر و عملی از آن

از قمر حالی دهم بر تو صداع
تا شوی از دانش او بهره ور
میر شب آمدگهی گاهی وزیر
گاه اندر مسند حکمت طیب
گاه هر مزگاہ بیضا گفته اند
گر تو میدانی بگو ای اوستاد
تا شوی از فیض عامش کام جو
که بود ثابت نمائی گر تو ضم
پس برون آری برای ازدواج
همچو اول دمستان در کارکن
در وی آن جزئی که کارش بد فرار
طرح کن بر یکصد این ترتیب را
وان سه را بر صد نحاس خوب فر
طرح او بی شک به سیصد میرسد
طرح او خواهد رسیدن بر هزار
گر شود مطروح میگردد قمر
می بیاید کرد اندازه گلو
بیشتر از چارده نبود روا
بی بیان گفتم من او را بارها
گفته آمد این عبارت بی شمار
تا کنون ناگشته است ای محتشم
دم فرو بستیم از شرح و بیان
بازگردم سوی تدبیر حجر
بس کنم والله اعلم بالصواب

چون ز زیبق یافت جانت اطلاع
باشنو از من شرح اسماء قمر
باشد از اسماء او بدر منیر
گه سراج اللیل و گه وجه الحیب
گاه ام و گاه عیسی خوانده اند
بیشتر زاینها نمیدارم بیاد
با تو گویم شرحی از الغام او
یک از آن را با دو جوهر از علم
دمشان بدهی برای امتزاج
سه سلیمانی بدیشان یارکن
بعد از آن تصعید تا گیرد قرار
پس مشمع ساز این ترکیب را
طرح کن یک را از این دو بر قمر
حل و عقدی گر نمائی ای ولد
حل و عقد او اگر گردد سه بار
بر نحاسین و رصاصین ای پدر
در نحاسین و رصاصین طرح او
منتهای حل و عقد هر دو را
چون در این دفتر زتشمیع دوا
همچنین در حل و عقد ای نامدار
لیک جاری در بیان او قلم
همچنین در تلویحه تلیین آن
بیشتر زاینها نگویم ای پسر
ز آنچه گفتم بیشتر نبود صواب

نور ثانی از اسفار رساله نورالانوار

بسم الله الرحمن الرحيم

در وحدت و تعدد حجر

چون حجر با لذات نبود جز یکی
لیک او را وحدت نوعی بود
اولی شیطان بود وان دو دگر
آدم و حوا دو علوی المزاج
اندر این دنیا نخواهند آرمید
پس بیایدشان یکی شیطان که او
گر نبودی پای شیطان در میان
همچنین در صنعت ای والا گهر
دست از شیطان صنعت بر مدار
حالی از این سه میگویم سخن
چون شوی آگاه از اسرارشان

عارفان را اندران نبود شکی
در سه آئینه رخس ظاهر شود
آدم و حواش خوانند ای پدر
جز بعلویشان نباشد ابتهاج
جان و دلشان بسته وعد و وعید
آورد از علوشان در سفل رو
کی شدی اباد این ملک جهان
هست شیطانی در او بس کارگر
کو بهر جائی تو را آید بکار
هر یکی را من بجای خویشتن
پای بگذاری بفرق فرقدان

در داخل نمودن ارکان ثلاثه

چون حجر آمد مثلث بی گمان
اول آن جزوی که شد آتش مزاج
بعد از آن جزوی که شیطان شد بنام
چونکه این دو جمع گشتند و مذاب
گرم ساز و جمع کن با این دو یار
چون بهم آمیختند این سه رفیق
پس برو نشان ساز از کفچه حدید
سحق کن آن هر سه را مثل غبار
پس در آب صاف گرم سلسبیل
سحق کن پیوسته او را تا برون
پس بریز آن را که میآید بدر
پس مکرر آب ده وانرا بسای
گر نیاید ز آدم و حوا برون
پس بریز او را تو در جام دگر
باز قدر ساعتی او را بسای

هان بدان تزویج با تفصیل شان
ذوب کن چون نبودت از وی علاج
اندر آن انداز ای بدر تمام
جزو ثالث را که باشد مستطاب
تا شود مردی حکیم و نامدار
مالک صنعت شوی اندر طریق
سجده آور بر خداوند مجید
بعد از آن از سحق شان دستی بدار
غرق باید کرد فرعون را به نیل
آید از وی آنکه باشد باسکون
ای برادر در یکی جام دگر
تا سه دو گردد در این زحمت فزای
وز ره عصیان بماند در درون
آب تازه ریز او را سر بسر
ریز اندر جام دیگر ای فتی

که از آن سه دو بماند ای عزیز
جزو شیطانی و ماند در درون
سحق کن او را باب گرمکی
از میان آدم و حوا بدر
فاش گو یا لیت قومی یعلمون
مست گردد عالمی از جام او
گو بود محکم تر از سبع شداد
مخبرش را سخت چون یاقوت گیر
واندو را هریک بود نام دگر
فیلسوف او را همی خواند حجر
نیست جز حوا تو را اصل حجر
نامشان حق است ایوالاشیم
بنگر اندر حکمهای ذوالجلال
گو نیاید در شمار عقل ها
آفرید آن واحد فرد احد
وه چو شیطان آفرید آن مرد کار
دست از شیطان صنعت بر مدار
باشد در این علم خاکسترپرست
در ملاغمها و در ترکیب ها
چشم و جانست یابد از وی روشنی
پای تا سر غرق خاکستر شوی
بشکنی زآنصورت ارجالها
هم میسرگردد اکرام ضیوف
اندر آب ای راحت آرام دل
اندر آتش ساز همچون ماء و طین
کار تو این است تا یوم الحساب
که عبارت باشد از ناریتی
در جهان افتدکنند زیر و زبر
با دو یار نامدار نازنین
لایق هرکار در صنعت گری

انقدرشان سای واندر آب ریز
گر نیاید زآدم و حوا برون
عرضه دار او را به آتش اندکی
تا بکلی آید آن شیطان شر
چون بکلی آید ان شیطان برون
طلق محلوب است حالی نام او
هم ورا نام دگر باشد رماد
ملمس او نرم باشد چون حریر
این بود ایجان من فرع حجر
آنکه نامش آدم آمد ای پدر
ورتو از اصل حجر جوئی خیر
جمع چون گشتند این جمله بهم
این سه را بی یکدیگر نبود کمال
گرچه هریک را بود بس کارها
آدمی را عشر شیطان در عدد
هم ملک را قدرت پروردگار
پس تو را شیطان فزون آید بکار
تا توانی زین رماد آور بدست
کارت آید در همه ابوابها
در مباقل در موازین سنی
گر زنفع او تو مستحضر شوی
آری اندر کف از او ارجالها
هم از آن اندر قمر آید خسوف
چون شود شیطان زآدم منفصل
باز شیطان دگر با او عجین
پس زآب او را برون آور شتاب
زانکه آدم راست از حق قوتی
از میبض نار او گریک شرر
تا قیامت گر بود شیطان قرین
از دم ایشان شود خاکستری

در تدبیر رماد

وانچه از تدبیر او دارم بیاد
زان دو جزء بی سکون آید برون

حالیا با تو بگویم از رماد
چونکه این جزء قلیل باسکون

بنگر اندر وی چو مرد المعی
 صاف تر از هرچه آید در خیال
 تا ببری از همگنان خود سبق
 تا بماند جوهری خوب و نظیف
 اینچنین طفلی دگر مادر نژاد
 در وسط مانند خوبان تثار
 زیبق شرقی و مریخ اوفتاد
 میشود ظاهر رمادی چون زحل
 رجل عوجا نزد قوم آخرین
 اسب همت اندر آن پی کرده اند
 کرده آنسان که ناید در بیان
 سری از اسرار این راز نهان
 نیستم آگه از آن بگذر زمن
 منع فرمودند از تدبیر آن
 از برای خود نگاهش داشتند
 هست در آن دو بسی شرح و بیان
 گویمت چون هسنی از اهل قبول
 جای گیری در مقام سروران
 میکنم توضیح ای اهل ولا
 گرچه باشد در جهان اسکندری
 سجده آرد در برت پیر و جوان
 تا شوی در علم و حکمت اوستاد
 کو مقطر شد علی وجه الکمال
 چون خزان الطیر ای مرد شریف
 تا برون آید گلت از خارها
 حالیا بدهد تو را سختی مراد
 از حکیمان بشنوی گر این کلام
 لطف او هر بینوا را شامل است
 دمسکی باید خفیف و مستهان
 زان برون آید زر کامل عیار
 با تو گویم هر یکی را جابجا

جمع چون شد آبها در مجمعی
 اول آن آیکه باشد بس زلال
 بازگیر او را تو با جزو علق
 عقدکن او را بناری بس لطیف
 زیبق غربی است اینجا این رماد
 بعد از آن بینی رمادی آشکار
 در لسان اهل صنعت این رماد
 بعد از آن در زیر مریخ ای اجل
 نام او آمد رماد واپسین
 آن حکیمانی که ره طی کرده اند
 در میان جان و دل او را نهان
 گاه جان جوید زدل گه دل زجان
 هریکی گوید بآندیگر که من
 طالبان را این گروه نکته ددان
 تخم هرمانش بدل ها کاشتند
 لیک در دوجزه دیگر زان مهان
 لیک محضاً لله و قرب رسول
 گر بجا آری زمن این داستان
 من برای حق و قرب مصطفی
 کس نیارد کرد با تو داوری
 برتر آنی در زمان همگنان
 هان زمن بشنو تو تدبیر رماد
 آن رمادی را که از آب زلال
 عقدکن او را بناری بس نظیف
 کن مکرر این عمل را بارها
 چون قبول ذوب کردت این رماد
 نام او مرتک بود در این مقام
 اندر اثبات ملاغم کامل است
 چون زر و زیبق در او گردد نهان
 طرح گردد هریکی بر یک هزار
 لیک باشد اندر اینجا شرطها

ایضاً در تدبیر رماد

بازگردم سوی تدبیر رماد تا شوی در دانش او اوستاد

حل و عقدی ساز او را بارها چون شود روغن بدان بی اشتباه پس بدان روغن بکن خدمت مدام تا که روغن گردد آنهم مثل این اولی مفتاح دوم میشود چون بدست آمد این روغن بدان جمله احجار را روغن کنی هم کنی انفاس را ثابت باو ازدهائی مثل او در قهر و کین گر چکانی قطره بر ده هزار عقد میسازد باکسیریتش طرح از این معقود کن بر یک هزار میشود فی الفور مانند هبا طرح کن از این هبا بر یک هزار

تا که گردد منفتح چون دهن ها سجده آرد در برت خورشید و ماه آن رمادی را که شرقی شد بنام پس باین دو ساز خدمت اینچنین دومی مفتاح سوم میشود که نداری ثانی هرگز در جهان در زمان کم بوجه احسنی تا شوی از صنعت حق کام جو می نخواهی دید بر روی زمین همچو خود از زبیق پاک از وضار بشنو از من ای ولد خاصیتش از زر خوب خوش کامل عیار حبذا زین زور و بازو حبذا از قمر بین قدرت پروردگار

در تدبیر رماد بقول جابر علیه الرحمه

بازگردم سوی تدبیر رماد گفت جابر که بر او از کردگار ریز بر او چار مثل از خل حاد پس مقطر ساز از او این چار را این عمل را کن مکرر در سه بار مرتک ابیض بود در این مقام

آنچنانکه گفت ما را اوستاد باد رحمتها هزار اندر هزار پس سه بارش کرده تقطیر اوستاد چار دیگر تازه ده این یار را تا شود نرم و لطیف و تابدار باش اندر خدمت او مستدام

ایضاً در تدبیر رماد بقول شیخ مغربی

مردی از مغرب زمین با رأی و هوش بالمساوی گفت او را با عقاب سحق باید کرد او را شب همی تشویه باید نمود و تسقیه پس بشوی او را تو با آب قراح صبر کن تا گردد آن خود ته نشین آب را از وی تو با جرو علق پس مکرر کن عمل را چند بار چون مشمع شد مکرر کن عمل

کرده تدبیری در او میدارکوش یارگردان تا که گردی کامیاب دادمی باید زفاروقش نمی تا شود سیراب کامل مرتبه کو بود اندر صفا چون روح و راح در میان جام چون خاقان چین بازگیر و خشک سازش در نسق تا مشمع گردد و کامل عیار تا شود مانند زیتون فی المثل

نیست بالاتر از اینش رشته ئی
دهن زیتون حکیم این است و بس
دست اندر دامن این یار زن
او است زیتون جنوبی ای ولد
شرقی و غربی اگرچه هست خوب

نیست زان سوی معارج رتبه ئی
مهتر و یار و ندیم این است و بس
تا برون آئی ز آشوب زمن
سوی اوکن روی دلرا تا ابد
قبله اسلام نبود جز جنوب

آنچه از استاد در تشمیع رماد شنیده شد

طرفه تدبیری مرا آمد بیاد
بلکه این تدبیر اندر هر جسد
یادم آمد آنکه از من روزگار
هر جسد را که مکلس ساختی
سحق کن او را بمانندش عقاب
تشویه میساز او را چند بار
بعد از آن در ظرف فغفوری گذار
ظرف را بفشار در نار رماد
هر دوائی را که بنهادی در او
تا شود اطراف او همچون خمیر
پس بریز او را تو در بالای سنگ
سحق کن او را سه بار دگر
تا که گردد آن دو جمله مذاب
بعد از آن باید که بستانی از او
بعد از آن در آتش اخگرگذار
حل و عقدش اندر آتش کن مدام
بعد از آن باید جدا کردن از او
زانکه او دلاله است اندر وصال
راه دیگر هست در تدبیر آن
اندک اندک زین رماد منفصل
در مقام ذوب در کفچه حدید
تا تمام آنچه زو آید برون
پس برون آور تو او را زاینه
این عمل را کن مکرر هفت بار
همچو زیق گردد اندر آن حلال
اندر اینجا گفت شیخ مغربی
طرح میگردد یکی از این دو یار

نور چشمها بهر تشمیع رماد
فاعل است و ماله کفواً احد
برده بود از گردش لیل و نهار
با صلاح از کار او پرداختی
زان عقاب بی سواد مستطاب
تا درآمیزند با هم چون دو یار
که مطین باشد و والاتبار
برتری ده نار را ای اوستاد
صبر باید کرد آنقدر ای عمو
پی برونش آرو بگذارش بزیر
بی تأمل بی توقف بی درنگ
باز کرده آتشش ده بیشتر
ریز بر سنگ و صلایه کن شتاب
آن عقابی را که روغن شد از او
تا که از وی بشنوی صورت هزار
تا که گردد روغنی تم الکلام
آن عقابی را که باشد اندر او
بعد از آن باید نمودش انفصال
گویم از کوشش تو را نبود گران
ریز در کام دو یار متصل
شوره ده با آلتی هم از حدید
گویدت انا الیه راجعون
اندر آب و عقد سازش ثانیه
تا که گردد نرم تر از روی یار
حل خاص نیک بر وجه کمال
قشر خود را حل کنی با او شبی
جمع چون گشتند بر چندین هزار

ایضاً در تدبیر رماد مخصوص مؤلف

آنچه گفتم از حکیمان یادگار
چون مرا توفیق حق آمد دلیل
گشت مکشوفم زیاد اسرارها
حالیا ای نور چشم و اهل هوش
زانکه میکائیل این دوران منم
جبرئیلم گر بخوانی تو بجا است
زنده سازم مرده سازم هر زمان
قباض ارواحم عزرائیل وار
هان که خذب آلوده میآید سخن
فهمهای کج زعنصرهای سست
ورنه میراندم در این وادی سمند
موسیم دارم من اندر کف عصا
عیسی ام من اندر این عصرای ندیم
وه چه میگویم چرا دیوانه ام
این بود تکرار دور آسمان
زانکه خوشتر آمدت خوشتر شود
بازگردم سوی این مطلب دوان
گرز مفتاحی نخست ای اوستاد
پس مقطر سازی از وی چند بار
پس مکرر ساز تا گردد چه موم
راه دیگر با تو گویم هوش باش
آنچه گفتم با تو در تدبیر آن
بی کم و بیش از عقاب خاص کن

بود اندر خاطر ای هوشیار
ساقیم بخشید جام سلسبیل
آنچه زان خالی بود اسفارها
پنبه غفلت برون آور زگوش
باده خواران را مراد و روشنم
گرکه اسرافیل دانیم رو است
اینست اسرافیل و عزرائیل عیان
گله در گله قطار اندر قطار
سخت میترسم ز افهام کهن
میشدی کج تر زفهم نادرست
فاش میگفتم با آواز بلند
هم ید و بیضا بود حالی مرا
زنده گردد از دم عظم رمیم
لایق زنجیر و محبس خانه ام
بر زمین ازگفته های سروران
خاک از تاب مکرر زر شود
تا نمانم پس ز راه کاروان
ریز اندر وی از این مشکین رماد
تا زند شام تو طعنه بر نهار
از تنش بیرون رود برد رسوم
هوشمندا پای تا سرگوش باش
با عقاب عامه ای آرام جان
کاین بود اسرار علم من لدن

بیان اسامی

گرچه در باب رماد این مختصر
لیک در وی ماند باقی مطلبی
این رماد آندم کز اب آید بدر
پس بپر زخها که دارد در نهاد
هست در هر منزلش راه دگر
چون زحل از زیبقین گردد جدا

هیچ کوتاهی نکرد اندر خبر
که ندارم از بیانش مهر بی
تابوقت دهن گشتن ای پدر
پایه پایه تا رسد اندر معاد
فعل خاصی و سرانجام دگر
در میان آب آید در شنا

طلق محلوب است حالی آن جواد
گر نماید حله بیضاء بپر
ور سیه پوشد بود نامش عذاب
چون بلون عاج گردد جلوه گر
لیک گر عشری قمر او را دهی
هم جسد بر وی جدیداً اختصاص
ور شود او ذوب مانند غسل
همچو خود اکسیر وهم رکنی از آن
تا توانی سعی کن در این عمل
ور تو را دهنی شود لاینعقد
بی کمان طرحش رسد بر یک فلک

خشک چون گردد بود نامش رماد
مرتک ابیض بود ای نامور
عالمی را پرکنند از مشک ناب
آید از روباس بیرون چون قمر
سر برآرد از گریبان مهی
دارد از ذوبش همچون رصاص
هرچه خواهی زوبیابی بی خلل
می تواند گشت ای آرام جان
که به از او نیست ای میراحل
نیست در این علم او را هیچ ند
در جهانگیری ندارد هیچ شک

در بیان تدبیر املاح است

ملح را دو نوع باشد ای ولد
ملح عامه آن یک است و دیگری
ملح عامه را بود افرادها
ملح شوره ملح بوره ملح مر
ملح هندی ملح ترکی ملح بول
لیک ملح خاصه آنست ای ولد
آنچنان گردد که او را بر زبان
چون جسد را گشت حاصل این مقام
حالی از بهر تطهیر جسد
ملح عامه چون چون بدهنیت رسد
لیک باشد باطن این ملح ها
گر نه او را پاک سازی از نخست
پاک کردن کار پاکان است و بس
بازگردم سوی تطهیر نمک
راه های مختلف باشد در آن
که زملح اندرانی باشخار
سحق کن او را تو دوبار دگر
از برای حرق و تطهیر حجر
جوهرت چون ذوب گردد در حدید
پس بسوز آتش که تا گردد هبا
پس بشوی او را تو با آب قراح

بشنو اکنون گر تو را هوشی بود
ملح خاصه باشد ای رشک پری
هر یکی را داده حق طبعی جدا
ملح قلبی ملح دوده ملح خور
ملح نظرون ملح جیر و ملح حول
که گهی مستنبت او را از جسد
چون گذاری آب گردد در زمان
ملح نام او شود تم الکلام
ملح عامه هست مقصود ای ولد
میشود اکسیر تطهیر جسد
همچو قلب کافران زشت و سیاه
با منافق ها شود کاری درست
بر خلاف این نگوید هیچکس
تا تو را روشن شود ای مرد مک
لیک اقرب این بود ای نکته دان
هرکدامی را که میخواهی بکار
همچو اول باش در وی کارگر
این قدر کافی است ای رشک قمر
ریز بروی سدی از ملح سدید
بنگر اندر قدرت رب السما
ملح را بیرون کن از بهر فلاح

این عمل احراق اول شد بنام اندکی گردد در این احراق پاک چونکه آدم گشت بت صفوت قرین
 در زبان اهل حکمت ای همام قابل تزویج گردد با سماک در نکاحش آر روح نازنین

در مجمع البحرين ابواب و ملاغم و تراکيب و موازين

چون تو از تطهير ارکان حجر اول آن جزوی که شد آتش مزاج ذوب باید کرد و با او کرد یار رکن سوم را که شد حوا بنام جمع چون گشتند با هم این سه یار بعد از آن مسحوق کن این هر سه را طلق محلوب این بود نزد حکیم بیش از این تدبیر او را بالتمام چونکه شیطان زادم و حوا برون حالیا بیرون بیاید از بغل تا بگردد روح از نفست جدا چون جدا کردی بطور فلسفی هم حکیمانه جدا ساز ای امین چون شد این زن از دو شوهر حامله کارگر شد حالیا این عاطله چونکه حوا حامله شد از دو شوی در ملاغم میتوانی رو قدم در تراکيب و موازين کامکار هفت اقلیم صنعت زان تو است حالی از ابواب میگویم سخن

فارغ آئی ای مرا نور بصر گو بود این قوم را شمس و زجاج رکن دیگر را که باشد برقرار جمع کن با این دو یار نیک فام بیضه حکمت تو را شد آشکار ساز اندر آب ارضش را جدا مرتک و آبار این است ای ندیم شرح بهرت کرده ای نخل همام رفت ای سر حلقه اهل جنون گیرد آن یاری که باشد خوش کفل کی شود از وصل او حاجت روا بار دیگر جفت سازش ای صافی آنچنانکه با تو گویم بعد از این هم تو را زادی دهد هم راحله خوش درآید در قطار قابله لایق هرکار شد بی گفتگوی در مباقل میشوی صاحب علم میشوی از رحمت پروردگار جمله همچون گوی در چوگان تو است پرده بر میدارم از سرکههن

در بیان آنکه اقسام صنعت پنج باب است

نام این ابواب ها را هر یکی اقصر و اصغر پس از این دو وسط با تو گویم معنی این پنج باب اقصر آن باشد که انشی را سه بار لیک آن خاتون با غنج و دلال تا که آبستن شود از این سه نور

بارها بردند بی ریب و شکی اعظم و اکبر بود این بی غلط تا نماند خاطر در پیچ و تاب از ذکر سازی جدا ای مرد کار از تو میخواهد سه شوی با جمال زاید از بهرت غلامی روی حور

بایدت سیراب کردن ای پدر
زاید از بهر تو شهزاده خطا
گرددت در باب اوسط رهنما
دست گیرد اندرین وادی تو را
باب اعظم گردد ای فرخنده فال
پای در اقلیم پنجم نه بداد
یا بعشرین ثمن بر قول اصح
در ملاحظت شهرة آفاق شد
ای خوشا آغاز و هم انجام او

باب اصغر پنج بارش از ذکر
چون شود از پنج مانندش جدا
ور بنه مانند شد جفت و جدا
ای خوش آنوقتیکه توفیق خدا
ور بیاید چارده بار انفصال
ور خدایت همت و توفیق داد
گر بعشرین خمس فیماقد وضح
جفت شد بازوج و از وی طین شد
باب اکبرگشت آنکه نام او

نور ثالث رساله تمت جزائر

بسم الله الرحمن الرحيم

اول دفتر بنام آنکسی
پس صلوة بیحد و حصر و عدد
ای سراپا هوش و ای خل صفی
بحر ذخاری است بیحد و کران
باشد اندر وی جزائرها بسی
با تو گویم اول از نار حکیم
گفت افلاطون که نار عنصری
هم بود بهتر ز هر یار شفیق
گر ندانی خانه ات ویران کند
لیک هریک را ز ارکان ای ولد
نفس را هم آتشی باشد جدا
آتش مانند شیطان سرکش است
لیک اندر کارگاه کن فکان
جمع ساز و هرچه آید مؤتلف
طرفه صابونی است بهر شست و شو
هرکرا در وی نباشد غل و غش
آتشش گوید که باشم از خدم
دست من کوتاه ز پایان حق است
از ذغال بیجزقه بی فساد
قطعه قطعه ساز مانند نخود
آب ده او را واندر آفتاب
آتش تشمیع و دمس این آتش است
این بود نار حضان ای مولوی
هم ملایم باشد و هم بادوام

که چو من آشفته دل دارد بسی
بر محمد باد و آتش تا ابد
بر تو مخفی نیست کاین راز خفی
غرق اندر وی کهان و هم مهان
فرجه گاه هر غریب و بیکسی
ز آنکه هستی مرا یار و ندیم
باشدت اعدا عدو گر بنگری
گر بدانی ورنه ندانی ای رفیق
وربدانی هرچه خواهی آن کند
آتش مخصوص از روح و جسد
گر ندانستی نباشی زاهل ما
یا بدان بدلیک با خوبان خوش است
بیوجود او نگردد این جهان
دور ساز و هرچه باشد مختلف
زشت رویانرا نماید ماهرو
اندر آید اندر آن باکش و فش
بنده خاص توام ای محترم
بلکه از من کارشان با رونق است
جمع کن مقدار مقصود و مراد
یا کلانتر یا کم از آن نیست بد
خشک ساز او را سه بار ای خوش خطاب
تشویه هم اندرین آتش خوش است
از حکیمان گر تو روزی بشنوی
نار حکمت این بود تم الکلام

در ساختن ماء معشر

ماء معشر چیست دانی ای همام
پنج از شوره سه زاج احمری
هرچه از وی شد مقطر ای فلان
آنچه نزد خاص باشد یا که عام
با دو شب گرای پدر جمع آوری
نام او ماء معشر شد بدان

جمع سازی با دو یار مستطاب
نزد دانایان بسی پنهان بود
آتشش را تندکن در این مقام
وان مصعد را بیامیز اندر آب
تا تمام آمد فرو در قابله
هم جنید عصری و هم بایزید
اندکی گویم علی وجه الحسن

ور بجای زاج احمر از عقاب
ماء مکتوم معشر آن بود
چون مقطرگشت ای نخل کرام
تا مصعدگردد اندر وی عقاب
بار دیگر شان مقطرکن هله
چون تو را اندر کف آید این کلید
ارنخستین ماء حالی با تو من

در خواص ماء معشر

یا براده از حدید زو جناس
حل کند او را در آن دم با شتاب
ریز چندین وزن بر اب جلیل
وز جبین دل ورا بگشا گره
صالح اندر زیر و طالع در زبر
در و مرجان در بن او مستقر
اوقتاده زیر پای اشقیاء
پس بشوی آن خوب را بار دگر
بارها میکن تو او را شست و شو
با عنان آید برونش از نهاد
وان مقطرگشته را تبخیرکن
تا بماند آن معشر برقرار
تا بوقت خویش ای اسرار جو
کو است اندر ملک صنعت کارگر

گر تو اندازی براده از نحاس
قدر ثلث آب ریزی اندر آب
بعد از آن آب سفید سلسیل
یکشبی او را بحال خود بنه
بنگر اندر حال ایشان در سحر
خار و خس در روی دریا جلوه گر
همچنین در دهر مردان خدا
خوب و بد را کن جدا از یکدگر
تا نماند طبع تیزاب اندر او
گر بماند اندکی در وی سواد
بعد از آن آن آب را تقطیرکن
تا نماند آب دیگر از بخار
پس نگه دار آن معشر را نکو
با تو گویم حالی از آب دگر

در خواص ماء مکتوم معشر

هریک از دیگر فزون تر در بها است
حل و عقدی کن بناری نرم خو
تا که چون رجراج گردد ای پدر
کو مشمع گردد و عالی نسب
ربع او را گر چشانی زین شراب
جوهر صافت ملمع میکند
وان عنان یک بر چهل ارزیز دان
که برون آید ز روباس ای پدر

اندر این مفتاح بس اعمالها است
اولاً ارزیز پاکی را در او
طرح میکن زان یکی بر ده قمر
همچنین گر طرح سازی بر ذهب
بر حدید پاک چون گردد مذاب
او حدیت را مشمع میکند
این مشمع عقد سازد چل عنان
طرح گردد میکند او را قمر

وان قمرکوشد مشمع با رصاص
یک از آنرا طرح کن بر بیست و پنج
ور ذهب را زان مشمع ساختی
یک از آنرا به سه عبد احمری
پس بتعلیق حکیمش اندر آر
تا شود معقود ثابت اندر آن
حل و عقدی گر نمائی اندر او
هم زتأثیرات این مفتاح خاص
آن بود که در رسیدن بی تعب
هم مکلس میکنند اجساد را
هم کند معقود را حل ای ولد
زیر لب گوید بطور زمزمه
در زمانش لاله حمرا کنند
پس بتصعید اندر آر آن خاک را
همچو گلنار او برآید بر فراز
حالیبا بشنو تو ای رشک قمر
این ایاز صنعت است ای هوشیار
با تو گویم برخی از احوال او
گر نمیخواهی که بشناسی ایاز
عاقده فرار باشد این ایاز
بر ایاز صنعتت ای کامل عیار
میشناس او را که این پرفن ایاز
ور بجوهر رجم گردد این جمیل

بر نحاس او راست در طرح اختصاص
تا برون آئی زقید فقر و رنج
رایت اقبال خوش افراختی
ملغمه میساز ای رشک پری
دمسکی او را بده ای مرد کار
پس بسیصد از زحل طرحش بدان
طرح او یک بر هزار آید نکو
که بر او دارد بخوبی اختصاص
مینماید در زمان حل ذهب
هم نماید منعقد ارماد را
عقد چون سازیش جوهر میشود
گر بریزی زان بروی ملغمه
بر جمالش روح را شیدا کند
تا مخمر سازد او افلاک را
در کمال حسن مانند ایاز
از کمال این ایاز نامور
گر تو محمودی دلی بروی سپار
زانکه بحر او ننگجد در سبو
طرفه اکسیری بود با اعتزاز
سخت جانان را در آرد درگداز
گر تو محمودی دل و جان را سپار
طرفه اکیلی بود با عز و ناز
طرفه اکسیری شود بی قال و قیل

در مزاج دادن ارکان ثلثه

چون سه ارکان را در آمیزی بهم
بایدت ناچار دادنش از مزاج
گرچه در این راهها بنموده اند
هان زمن این نکته را میدارگوش
چون شوند این هر سه در آهن مذاب
منجمد چون گشت زیرش را زیر
باز ذوبش ساز و بگذارش در آب
ره سپر باش اینچنین تا بیست بار
چون به صفحه جاری وغائص شود

یا زحمرت یا بیاض ای محتشم
گفتمت بشنو زمن نبود علاج
لیک از عقدش گره نگشوده اند
سوی گفتارم بجان میدار هوش
زود بردار و بنه آهن در آب
ساز اندر مفرقه ای کارگر
عقد چون شد منقلب سازش شتاب
بعد از آن یک حبه بر صفحه گذار
ممنزج گردد زنقصان وارهد

این علامت تا نگردد آشکار
تا شود ثابت تو تکرار عمل
چونکه ثابت شد بمیزان نخست
حل و عقدش ساز اندر مفرقه
تا برون آید عمل از امتحان
الغرض اندر سه بار این کار را
چون علامت کرد در کارت ظهور
اندر اینجا طرح میباید تو را
طرح باید کرد از وی بر قمر
بعد از آن از این سه باید بر نحاس
تا تو را معلوم گردد طرح آن
همچنین در حمره میکن این عمل
لیک باید اندر این وادی عنان
یک از آنرا با دو شمس خوش عیار
طرح کن آنگاه از وی بر قمر
طرح باید کرد از کم یا فزون
لیک اندر طرح سری بس نهان
چونکه طرح این گروه معتبر
چون مهیا گشت اکسیر قمر
خمس او را طرح کن بر دو قمر
سحق کن او را و در ذوبش درآر
باز او را سحق کن بار دیگر
اندر این معنی است سری بس دقیق
این قمر کو مطرح اکسیر شد
تا شود ذوبش چه آبار و رصاص
لیک در اکسیر شمس باضیاء
وآنچنان باشد که ده قسمت بدار
لیک میباید که شمس چون قمر
ور بحالش فضا باشد با ذهب

دست از تدبیر او یکدم مدار
اندر آن واجب شماری ذوامل
یارکن عبدش بمیزان درست
همچو اول گر شدی ذوالمعرفة
باش در زیر و زبر کردن بجان
می بیاید کرد ناچار ای فتی
روشن آید معنی الله نور
قدر قوتی تا شوی حاجت روا
یک از آن با دو قمر ای باخبر
طرح سازی و نگه داری قیاس
بعد از آن میزان طرحش را بدان
تا شوی بر همگنان میراجل
منفصل باشد سه یا پنج ای فلان
باید اندر ذوبشان بنمود یار
تا شود شمسی عیان با کرو فر
جمله معلومت شود رازکنون
باشد اندر حکمت یونانیان
نیست همچون طرح عامه ای پدر
پنج قسمت ساز او را ای پسر
پس بریجه ریزای نور بصر
بعد از آن خمس دگر بروی گذار
هکذا تا پنج بار ای نیک فر
کاندران حیران شود فکر عمیق
هیچ در تشمیع او را نیست بد
این بود ایجان من سر خواص
نوع دیگر طرح میباید تو را
چون قمر اندر مقام ذوب آر
ذوب گردد چون نحاس اینامور
کی توان چیدن زنخل او رطب

در بیان نرم نمودن سلاله طین

داستانی از اهالی آنزمان
از بیاض البیض ریزی در گلو
تا خورد مانند خود را بالتمام

دیدم اندر دفتر یونانیان
از سلاله طین که با مانند او
اندک اندنک ریزی و سائی مدام

پس حکیمانانه نمائی تشویه
دمس ده او را ولی دمس خفیف
چون برون آید از آن حالت رماد
کان بود مانند آنعد جهات
هرچه آید بر سر آبت زکف
بعد از آتش ریز اندر جامها
چون سلاله منعقد گردد در آب
پس تو نامعقود را معقود کن
بعد از آن در قرع ریز آن جمله را
پس به تقطیرش در آور هفت بار
بعد از آن یک سیم را با سه عنان
با دو کبریت مصعد بی سواد
چار زر نیخ اندر آن کبریت یار
پس از آن مفتاح او را بارها
تا بصفحه جاری و غائص شود
یک از آن را طرح کن بر دو قمر
چون بر و باش اندر آری جمله را
گر از این مفتاح شمس آروز است
لیک میاید عنانت را سه بار
طرح کن یک زان بدو شمس نکو
لیک باید با قمر عشری نحاس
تا که گردد آن قمر چون زرناب

چون مجفف گشت بعد از تسقیه
با حجاب اندر رمادی بس خفیف
ریز اندر سلسبیل پاک زاد
طبخ ده تا دو کم آید از عدات
ریز اندر خارج او را لاتخف
صبر کن تا عقد گردد چون هبا
سجده آرد پیش او در خوشاب
و آنچه معقود است خشکش زود کن
با سه از خل مقطر برفزا
تا شود دهنی لطیف و نور بار
جمع باید کرد ای اسرار دان
سحق میکن تا پذیرد اتحاد
بایدت کردن که هستی مرد کار
تسقیه کن تشویه کن ای فتی
وز همه نقص و خلل عاری شود
وانسه را بر صد نحاس نامور
میشود هفتاد از آن عاید تو را
زر بجای سیم در اینجا نکو است
کرده باشی منفصل ای مرد کار
وانسه را بر صد قمر ای ماه رو
یا فزون تر بر فزائی بر قیاس
گردی از اسرار صنعت کامیاب

در بیان برخی از خواص زحل

از زحل آن کوکب میراجل
باز گویم برخی از اسرار او
گر باصل حار و بارد یا بنی
پس زنی کبریت تا گردد جدا
چار باید دیگر او را با دو یار
پر پرواز از دو طائر بشکند
دو از آن با چار شمس معدنی
طرح سازیش بهجده از قمر
چون مکرر گشت ذوبت ای پدر
ور سه بار این راویان را بیشتر

صهر پیغمبر علی عزوجل
شرح سازم رمز می از اطوار او
یار سازی مر زحل را مستوی
زان دو اصل نامدار خوش لقا
گر کنی جمع و برون آری بنار
هر دو را مانند خود ثابت کند
وفق حکمت گر بهم جمع آوری
در سه بار این را و یا زان بیشتر
بیست و چارت آفتاب آرد بدر
چون مکرر گشت ذوبت ای پدر

سوی اسرب بازگرد و بازگو
 گرچه بایدکرد آن بی چاره را
 چار آتش جمع شد اندر زحل
 هان مصعد ساز از وی جوهری
 میچشان زانجوهر والاگهر
 تا شود از رنج استسقا بری
 ارض را آنگاه استتزال کن
 بعد از آن تکلیس کن بار دگر
 چون شود مستزل اندر بادیه
 ور شود از آن دو یار باوفا
 ریز بر وی چار مثل از حل ناب
 عقدکن او را و در سیماب ریز

زان مکلس گشته لختی رازگو
 آن غریب از وطن آواره را
 مالک میزان شد آن میراجل
 کو زند طعنه بماء و مشتری
 قدر عشری عشری از وی بر قمر
 لایق آید شمس را از همسری
 با دو قطبش یار حسب الحال کن
 همچو اول راه در وی میسپر
 لایق میزان شود علانیه
 با عروس عامه شیخ ما جدا
 تا شود محلول گردد همچو آب
 تا برآرد از نهادش رستخیز

ایضاً

رمز دیگر با توگویم زآنجناب
 اندک اندک گرز کبریت عوام
 تا مکلس گردد و گردد جدا
 پس کنی احیا مکلس را و باز
 پس مکرر ساز این تدبیر را
 لایق تزویج شمس است و قمر
 ور مکرر سازی او را تا بده
 میشود آنگاه همچون لیل داج
 میتواند طرح کردن بر ذهب
 بیشتر از آنکه تشمیع کنی
 بیشتر از حل و یا خود بعد از آن
 من چگویم با تو قدر طرح آن

تا زنی بر طارم اعلی عقاب
 طعمه بدهی بر طلائی کو است خام
 زان دو یار باوقار باوفا
 جمع سازی با دویار دلنواز
 تا سه بارش ای خلیل باصفا
 اندر اینجا این شه والاگهر
 میشود از فضل یزدان مرد ره
 ظاهر و باطن ولی همچون زجاج
 بعد از آن بر فضا های منتخب
 یا پس از تشمیع ای مرد سنی
 هریکی را هست طرحی ای فلان
 چون رسیدی خود تو طرحش را بدان

در تدبیر کبریت عامه

دوش با من گفت نحریری تمام
 کی شود پاک از کثافات و دخان
 کی رهد از شعله کی ثابت شود
 کی تواند کرد تکلیس صلاح
 گفتم ای در خطه دانشوری

که چه میدانی ز کبریت عوام
 سرخ گردد یا سفید اندر جهان
 کی تواند کرد اصلاح جسد
 کی توانم یافتن از وی فلاح
 مسند آرای سریر سروری

کو زند در ملک صنعت طبل و کوس
 نبود اندر ذات پاک او تراب
 جمع کن او را تو با این چارچیز
 سحق شان باید نمودن یک بیک
 بالسویه با عروس حجله دار
 سحقشان کن سه شبانروز ای عزیز
 چون حکیمانث به تصعید اندر آر
 اندکی میگردد این نابود بود
 کو با سفیداج گردد هم عنان
 بالسویه جمع گردد این نگار
 سحق اگر سازی تو آنها را کفی
 واندر ان بین قدرت پروردگار
 از زمین تازه بی شوب و غلط
 آیدش بیرون بکلی از نهاد
 گشت آنکه یابی از وصلش مراد
 گرچه رویش بود همچون سندروس
 بی کم و بیش ای خدیو محترم
 هم بیاید کرد تا گردد حسن
 ثابت آید در مقام گیر و دار
 کو بآب ماست گردد کامران
 وندر این آتش همی تدبیرکن
 فارغ آید از فرار و اضطراب
 ثابت آید در مقام گیر و دار
 آنچه گفتم با تو از راز نهان
 تا بصادق منتهی گردان سند
 گفت با فرزند خود او را چنین
 کرده با مصباحش این نور اقتباس
 زانکه از آل رسول است این سند
 امر دنیا یا که باشد امر دین
 در بیان آرم در این معنی سخن

بهترین فردی زافراد عروس
 آنکه رنگ او بود چون آفتاب
 گربدست آری تو زان فرد عزیز
 آجر و را سخت با جیر و نمک
 جمع چون گشتند باهم این چهار
 شربتی از خلشان در کام ریز
 بعد تجفیف اندر آمالش گذار
 پس سعادت بازگردد زانصعود
 لیک تکمیلش بود موقوف آن
 یا ببراده رصاص کامکار
 یک شبانه روز با خل صفی
 بعد تجفیفش بتصعید اندر آر
 پس دو بار دیگر او را زین نمط
 بآیدش تصعید کردن تا سواد
 چون پس از تصعید ارضت بی سواد
 میشود مانند الماس آن عروس
 این عمل جاری است در زرنیخ هم
 بعد از آتش طبخ با آب لبن
 نجم ثاقب گردد آن والاتبار
 لیک موقوف است اثباتش بدان
 یعنی آب ماست را تقطیرکن
 تا رود بیرون زجانش التهاب
 نجم ثلقب گردد آن والاتبار
 گشت از حاکم بامرالله عیان
 از پدرها نقل کرد آن مستند
 کان امام و پیشوای متقین
 وان تو ای فرزند هم با التماس
 هان گرامی دار او را ای ولد
 زال طه باش دائم خوشه چین
 لیک از یونانیان هم با تو من

ایضاً در تدبیر دیگر کبریت است

از ارسطاليس آن لب لباب
 کای سکندر حق لطفی کو مرا
 کو با سکندر نموده این خطاب
 با تو باشد آگهی بدهم تو را

از چنین سر دقیق مستتر
گر نبودی حق صحبت‌های تو
گفت از ماء مری قدر کفاف
طبیخ ده کبریت مسحوق اندر آن
یعنی اندر آتشی چون آفتاب
پس بزیر آر و بر او زاب قراح
صبر کن تا آنکه گردد ته نشین
زود باجر و علق بستان از او
چونکه باجر و علق یابد تمیز
طبیخ ده بار دگر آن یار را
تا که گردد سرخ آب همچون نخست
وین عمل را کن مکرر آنچنان
چون مبیض گردد و بی اشتعال
اندکی از وی فراوان از جسد
وان مکلس میکند عقد عنان
چون مبیض گشت از ماء مری
اینچنین فرمود جابر اندر آن
از مقطر از بیاض البیض کو
در رطوبت کن مقطر هفت بار
یک از آن صد عبد را سازد قمر
بعد از آن کو شد مقطر از نجاح
یک از آن صد عبد را سازد ذهب
لیک حق مصطفی با آل او
هم نباشد اندر این رمزی مگر

کاندر آن حیران شود فکر بشر
می نگفتم با تو یک حرفی در او
کو مقطر باشد و چون آب صاف
لیک در ناری که باشد چون حضان
تا شود مانند خونت رنگ آب
ریز چندان تا شود چون روح و راح
آب سرخ از وی جدا کن ای امین
آنچه آب سرخ می باشد در او
چار دیگر ز آب بر کبریت ریز
تا برون سازد زجان او بار را
پس جدا کن ارض را چالاک و چست
که نیابد آب تغیر اندر آن
دولت و اقبال گویندت تعال
بر مراد دل مکلس میکند
در میان قهوه جوش ای نکته دان
می برش سحرش گرو از سامری
که اگر ریزی سه مانندش در آن
عشر او باشد عقاب نیکخو
لیک با آب حدید نام دار
اینچنین فرمود آن صاحب نظر
بدهی و گیری علی وجه الصلاح
نیست از افعال کبریت این عجب
کاین بود از مرتضی با آل او
آنچه مخفی نیست بر اهل نظر

در تخمیر کبریت عامه است

گر تو را تخمیر کبریت آرزو است
بر خلاصه زاج عامه ده زحل
ذوب کن کبریت را در وی بریز
که برون چون حب نار آید ز پوست
ده مقابل ای امیر پاک دل
بارها تا سرخ گردد ای عزیز

ایضاً نوع دیگر

نوع دیگر گویم از تخمیر آن
هر قدر خواهی ز کبریت نکو
گوش با ما دار ای آرام جان
جبه کن پیه مذاب ای ماه رو

در میان ظرفی اما از فخار
بر سرش سرپوش نه از بهر دود
صبرکن تا سردگردد ای پدر
یا که چون یاقوت رمانش ببین

لابلای جیر ده او را قرار
اندکی آبش بسر میریز زود
تا برون آید بخار از پیه در
پس برون آر و چو مرجانش ببین

در بیان فضلهٔ انسان فلاسفه

بارها ای راحت و آرام جان
نفع ها باشد اگر باشد کسی
قصدشان از فضله انسان در آن
غسلشان باید نمود از آب بر
گاه شستن آید از آنها برون
غیر مرد فیلسوف نکته دان
باده خواران را می و مینا بود
هم غراب البین عمر آورده اند
از شعاع نور آن شمس الضحی
سازیش در خل هر مس ارتماس
تا کشاند صبیغ را اندر میان
خویش را از رنج فقر آزاده کن
تا عجین گردد علی الحساب المراد
ای برویت صبح دولت همقرین
شیشه ای مسحوقه اندر وی بریز
برزخ آن زهره نیکو خصال
جای ده باشد و وصل موثقه
ذوب کن او را که گردی مردکار
نبود ای از اهل دانش یادگار
طعنه خواهد زد رخس بر آفتاب
نیست کس را اندر اینجا گفتگو
کن مکرر تا که گردد مه جبین
گرچه در وی چین و ماچین دادمت

آن شنیدستی که از یونانیان
که تو را از فضله انسان بسی
هیچ دانستی چو باشد ای فلان
جفت چون گردید انثی با ذکر
آنسوادى را که باشد در کمون
کس نداند قدر او را در جهان
این سواد دیده بینا بود
زان سواد العین رمز آورده اند
همچو سرمه چشم از او گیرد ضیاء
گر بتابی صفحه را از نحاس
پس مصعد ساز او را با عنان
از بلا در روغنی آماده کن
پس از آن روغن بمال اندر سواد
یا بزهره گاو ساز او را عجین
پس بقدر تسع سرمه ای عزیز
تا شود معجون وزان معجون بمال
لابلاکن صفحه را در بو طبقه
یکشب اندر دمس نه صبحش در آر
نفخ او باید که کمتر از هزار
از سواد آید برون چون زر ناب
لایق میزان شود آن خوب رو
گر نگرده او بیک بار این چنین
ممتی بر دوش از این نهادمت

در بیان انقلاب حجر با حجر است

چند بفریبی مرا ای شیخ چند
موسی آمد با رخ چون صبح عید

ترک من گوید به آواز بلند
روز عید است و بود سال جدید

گفت چندم داری اندر انقلاب
انقلاب هر حجر را با حجر
آخر از این باب رمزی کن عیان
زانکه بزم آرای این رندان توئی
گر نگرده از تو این رمز آشکار
گفتم او را ای مرا چشم و چراغ
حاش لاله کی روا دارد حکیم
لیک با تو در زبان فلسفی
یادگیر او را و پنهانش بدار
هر که را سختی ز سر بیرون شود
از خودی بیرون رود یکبارگی
کوه انیت در او چون اندکاک
چون ربوبیت شود در وی عیان
نیست واضح تر از اینم گفتگو

تا بکی باشد دلم در اضطراب
چند جویم چند پرسم ای پدر
تا شود روشن از او جان و روان
هادی این دشت بی پایان توئی
تا ابد ماند دلم در انتظار
نیست اندر صد کتاب از وی سراغ
که عیان گردد چنین سر عظیم
گویمت رمزی نه پیدا نه خفی
زینهار از کشف او صد زینهار
در تواضع موسی و هارون شود
رو نهد در وادی آوارگی
یاید از ربی ندارد انفکاک
هر چه خواهد او کند اندر زمان
گر نفهمیدی بگویم رو به رو

در گرفتن ماء الهی به طور آسان

داستانی خوشتر از جان دارمت
ارمغان زین به در این عالم چه است
در زمان اندک و خرج قلیل
یعنی این ماء الهی را کز آن
یعنی آن آبی که از لطف عمیم
از طلوع صبح تا وقت غروب
ریز در ده جزء فاروق از عقاب
پس سه جزء از این مقطر را بریز
کن مقطر از وی او را تا سه بار
این عمل را نیز در شنجرف کن
بهر تحلیل عمل تقطیر را
در رطوبت باید این تقطیرها
اندر آن دیگی که قرعت اندر آن
ریز اندر آب از فضله حمام
پس مقطر کن به این تقطیر خاص
گر بجا آری تو این تدبیر را
بعد از آن با این دو مفتاح ای پدر
سیم را بر سیم و زر را هم بزر

باشنو از جان ارمغانی دارمت
که تو را مفتاح قوم آید به دست
آری اندر دست چشمه سلسبیل
باز یابد مرده صد ساله جان
زنده سازد از دمی عظم رمیم
مالک این آب گردد بی لغوب
جزئی و تقطیر کن او را شتاب
بر سر یک جزء دارالشعث نیز
تا شود دهنی لطیف و نور بار
عمر خود را اندر این دو صرف کن
با تو گویم قصه بس جانفزا
نی بیوست ای خلیل با وفا
جای گیرد ریز از آب روان
تا حریره گردد آن آب ای همام
که به خاصان است او را اختصاص
یک بده بینی در او توقیر را
هر چه می خواهی بساز از سیم و زر
ساز تشمیع ای مرا نور بصر

چون مشمع گشت در طرحش در آر و ندر آن بین قدرت پرودرگار

در محلول نمودن ماده قوم

ای ز رویت صیح دولت آشکار
گر تو را در سر هوای سروری است
خواهی اندر حال گردد روز به
کواست آدم نایب پرودرگار
از برای او است خلق این جهان
لیک تا منحل نگردد این جواد
گر چه اندر حل او بس راهها است
لیک ما چون اندر این دور قمر
عمرمان کوتاه و دل در اضطراب
راه اقرب را در آن مائل شویم
سیما این بنده که اندر هرم
گوش و جانم هر دمی از جبرئیل
الرحیل و الرحیل هر دمی
پس همان بهترکه با اقرب طریق
سه زحل را جمع با یک مشتری
پس بریز آن را یکی جام صقیل
ماده ای را که دو بار احراق شد
یا رما مانند خود کن از عقاب
پس بریزش اندر آن جام جلیل
قدر چار انگشت بر نا رحضان
بر تو باد ای دوست تکرار عمل
ظرفها دارند مکتوم این گروه
هر یک اندر جای خود صنعتدار
حالی از این آینه کوشد بیان
جمله املاح و زاجات و شبوب
راه حل جمله در آن این بود
هر چه را خواهی که سازی در او
پاک باید کرد او را از تراب
بعد از آن آن را بنه در آینه
قدر ثلث دیگر از آب قراح

پس بنه انظر فراهم اندر آب
 طبیح باید داد در وی بارها
 بعد از آن از وی دری بر او گذاشت
 این عمل را ای ولد نیکو بیاب
 ای ظرف کان ای عالیجناب
 هم مجدد کرد در وی آبها
 تا که حل گردد در آنکه هر چه داشت
 که نخواهی دید اندر صد کتاب

مفتاحی که املاح را روغن کند

یک ز ملح قلی و یک ز طعام
 چار مثل هر سه از آب قراح
 حل و عقدش ساز در لیل ونهار
 ضبط کن او را به جائی بی غبار
 هفت اوقیه پس آنکه از رماد
 یک از آن در بیست و یکم قراح
 اندکی چون جوش زد بردار زود
 ساعتی آرام گیر ای مه جبین
 پس او با جر و علق ای اوستاد
 ریز اندر آب یک حصه دگر
 همچنین تا هفت حصه از رماد
 آب هشتم را چه بنمودی جدا
 یک وقیه ریز اندر وی از آن
 طبیح ده تا آب بگریزد شتاب
 همچو جان محفوظ دار این ملح را
 پاک سازد زمره اجساد را
 هم کند اثبات وهم پاکش کند
 گرتو را رطلی ز کبریت نقی
 سازیش مشروب با عشری عسل
 قطره قطره ریزش از روغن به کام
 چون شود دود سیاه او تمام
 تا برون آید از او دود کبود
 دود ازرق چون نماند اندر آن
 چون از این سه دود جانش آرمید
 حالیا گر خواهی این نفس سنی
 قطره قطره می چکانش در گلو
 چون به دهنیت بر افرازد علم
 همچو خود ارواح را روغن کند
 کار او بیرون ز حد است و قیاس
 دو عقاب عامه شان ده انضمام
 که بود اندر صفا چون روح وراح
 وین عمل را کن مکرر هفت بار
 تا بگویم با توکی آید به کار
 هفت قسمت ساز هان ای اوستاد
 طبیح باید داد از بهر فلاح
 بر سرش سرپوشکی باید فزود
 تا که گردد آن رمادت ته نشین
 آب را آن دم جدا کن از رماد
 از رماد و طبیح ده با کر و فر
 طبیح باید داد در آب ای جواد
 از رماد ای قدوه اهل صفا
 ملح محفوظ مدبر ای فلان
 ملح تو دهنی شود عالیجناب
 که بود در کار خود چون ازدها
 حل نماید جمله ارماد را
 هر که از روحی و نفسی دم زند
 که بود پاک از تراب معدنی
 پس بنوبش اندر آری بی محل
 تا بر آید از دلش دود سیام
 قطره قطره ریزش از روغن به کام
 فاش گویم کوری چشم حسود
 ریز تا دود سفید آید عیان
 آمدت هر قفل را در دست کلید
 گردد از بهر تو زیبا روغنی
 تا شود دهنی لطیف و نیک خو
 می شود در علم صنعت بوالحکم
 از برای طرح آبستن کند
 داند آن را هر که شد جوهر شناس

جوهر صنعت اگر آید به مشتم
همچنین این دهن را هم از علم
همچنین سم سفید و زرد را

این عمل را کافیت هفتاد پشت
چون عروسش می کند بی بیش و کم
می کند همچون علم بی ماجرا

میزان شمسی

یک روش یاد آمد از وجه الحیب
یک زشمس و دو قمر با هم مذاب
سه حدید و شش ز زهره پاک دم
از عطارد چار و از ار زیز پنج
بعد از آن کن چار اول را بهم
این کواکب را چو در برج اسد
می شود جسمی لطیف و نامدار
گر تو را باشد عنان احمری
وزن کل ملغوم کن تا هفت بار
پس دو بار دیگر او را از نخست
پس بیابی ارض را با رنگ و رو
چون منورگشت از انوار حق
حالیبا باید که تشمیع کنی
با سه مثل خود ز مفتاح دوم
لیک باید کرد او را سرخ رو
کو مقطرگشته باشد در زجاج
هفته ای بگذار در بطن الفرس
چون محمرگشت مفتاح جلیل
چون مشمع ساختی آن یار را
یک فقاعی کوزه ای را ای فلان
زین مشمع گشته در وی درهمی
جای ده او را تودر نار حضان
اندر اینجا فکر دوراندیش کن
اندک اندک آتشش را کن قوی
تا که گردد منعقد دروی عنان
هر هزار از فضه عالی نسب

کو بود امراض فقرت را طیب
می بیاید کرد در نار عذاب
باید ایشان را در آمیزی بهم
هفت هم از شیخ با ایشان بسنج
ذوب وان سه را بدیشان ساز ضم
جمع بنمودی تو چون جان و جسد
سحق می گردد به مانند غبار
گر چه او باشد ز باب اقصی
غسل ده او را و در تصعید آر
می بیاید کرد با سعی درست
گوئی از اشراق حق برده است بو
بر همه اجسادها دارد سبق
لیک بر وجه سدید احسنی
نی ز اول باید و نی از سوم
با چه با نفس شریف نیک خو
ریز مفتاح اندر آن با ابتهاج
تا که حمرت زونماید مقتبس
اندر این تشمیع هست او را سیل
مخفیش دار و مگو اغیار را
می بیاید پر نمودن از عنان
ریز و سازش شد و وصل محکمی
لیک از بالا نه در زیر ای جوان
ای برادر احتیاط خویش کن
سه شبانروز ای جناب مولوی
آید از منزل برون چون گلرخان
طرح می گردد ولی با دو ذهب

در اجزاء شد و وصل

چون ز شد و وصل باری حرف رفت شرح آن را با تو گویم نیک بخت

سه زجیر و یک ز ملح و دو رماد
مرهمی گردند این سه محترم
از برای شد و وصل دمسه ها
دیده ام اندر کتاب مکتسب
ور تو خواهی کردن از ظرفش جدا

کن مخمر حسب حال اوستاد
یک شیبی بگذارشان خفته بهم
کار باید برد و در تصعیدها
کوز جابر نقل کرد آن با ادب
جرعه ناک از آب می سازش هلا

در بیان دهن عقاب مرحوم آقا محمد بیدآبادی

گفت بیدآبادی جنت مکان
که محمد شد به نام آن اوستاد
یادم آمد طرفه کاری مستطاب
گفت آن شهپاز صید آشیان
هر چه خواهی از عقاب ای مرد راه
ریز در شش وزن آن آب قراح
طبخ ده تا ثلث آن بیرون رود
پس برون آر و بکن صبرو بین
پس جدا می ساز با جر و علق
باز اندر کلس ریز آب جدید
آبها را جمع کن تو بالتمام
تا نماند ذره کلس اندر آب
چون شود معقود این فرد جلیل
در حرارت بسته گردد این همام
حالی باید به تدبیر حکیم
کو بدهنیت شود همچو زبد
پس به مسلوق بیاض البیض ضم
ریخت باید هر دو را در شیشه
پس در آن شیشه رای یار غار
غرق کن آن شیشه را اندر تراب
مابقی شیشه را ریز از رماد
پس بیاید ریخت آنکه بر رماد
دمس ده او را یکی دمسه شدید
همچنین یک دفعه تجدید عمل
بعد از آن او را به تنکیس اندر آر
هم مشمع سازد ارکان حجر
لیک قصد آن حکیم نامور

که بر او بادا سلام جاودان
عالم عامل بگشتی او زیاد
که بیان فرموده در دهن عقاب
غرق در رحمت بود در هر زمان
جمع کن با کلس بیض همچو ماه
کو بود صاف از کدورت همچو راح
حالش از این طبخ دیگرگون شود
تا که گردد کلس در وی ته نشین
آب را از کلس مانند غسق
تا نماند اندر او طعمی پدید
بارها صافش کن ای عالی مقام
حالی در عقد او آور شتاب
در نداوه حل شود بی قال و قیل
آنچنانکه منجمد گشته رخام
طرفه دهنی گردد ای یار ندیم
همچو روغن در حرارت وا شود
کرد باید آن عقاب محتشم
که به از این نبودت اندیشه
حالی مهر سلیمانی گذار
قدری افزون زان دوا ایمستطاب
قدر چار انگشت ای نخل مراد
قدر شبیری از زبل ای اوستاد
پس برون آید یکی قرص سفید
باز باید کرد ای میراجل
تا شود همچون زبد کامل عیار
هم کند ثابت مر آن جزوی که فر
اندر اینجا نیست جز کلس حجر

در بیان تحقیق کیفیت این عمل است

بازگویم شرحی از کلس و عقاب گوش دارای یادگار مرد هوش کاندرا این محفل بسی انوارهاست بر تو پوشیده نماند ای ولد هریکی را بر دو معنی جمیل آن یکی معروف در پیش عوام کلس بیض عام ای نور بصر لیک کلس اندر بر اهل نهی لیک قصد این حکیم معتبر وانعقاب اندر بر خیل عوام لیک نزد خاص ای آرام جان حالی این دو لفظ را ای مولوی حمل بر معنی ظاهر بر عوام چون من ایامی که در خیل عوام چون مرا مکشوف شد ذات حجر شد مرا معلوم کنز کلسش مراد وانعقابی را که فرمود آن کریم تا بدست آمد هر آنچه گفته بود لیک زان نگشاد قفلی را که گفت لیک مکشوف است بر اهل سداد گر عقابش هم ز جنس او بود من چه گویم وصف آن عالیجناب

که بیان فرمود آن عالیجناب بشنو از من آنچه نشنیداست گوش وندرین مخزن بسی اسرارها است که عقاب وکلس چون گفته شود حمل میدارند این قوم جلیل واندرگر مخصوص اشخاص گرام غیر پوست تخم می نبود دگر نیست غیر از کلس اجساد فتی اندر اینجا نیست جز کلس حجر غیر نوشادر نباشد ای همام نیست جز اجسام مصعد از عنان حمل بر یک زین دو معنی آوری گر نمائی نیست مطلوبت تمام منسلک بودم نمودم اهتمام یافتم معنی آن را سربه سر می نشاید بود چیزی جز رماد می توان از عامه بود واز حکیم بی بها دری که او را سفته بود شد دلم باحسرت و انده جفت که مراد از کلس نبود جز رماد معنی نور علی نورش شود شب گریزد چون در آید آفتاب

در بیان فائده مفید در قدر تعیین حملان

آن شنیدستی که ارباب حکم که قلان اکسیر چون گردد تمام لیک حملانی بیاید اندر آن لیک اندر قدر حملان اختلاف گفت جابر تسع و عشری اندر آن شیخ قمری صاحب این مرتبه و آنچه می گویم من اندر این مقام می سرایند این سخن را دم به دم بر فلان مقدار طرحش کن مدام ورنه ناقص باشد و زشت ای مهان کرده اند این قوم دور از اعتساف لازم است و چاره ای نبود بدان گفت اندر ثمن کردم تجربه بهتر است از گفت این قوم گرام

کو رسد در بیست و چار اندر عیار
اختلافاتی بود بی انتها
گر تو افزونش دهی تشویش نیست
واندگر ربعی و کافی اندر او است
گر توئی این عرصه را چابک سوار
گر چه افلاطون بود در عصر خویش
فاش می گفتمی که احسنست ای فلان
کس نخواهد گفت تا یوم القیام

قدر حملان این بود ای مرد کار
زانکه اندر قوت اکسیرها
آن یکی را قوت از یک بیش نیست
واندگر را ثلث در حملان نکو است
هکذا از ده برو تا ده هزار
این سخن را کس نیارد زور پیش
گر فلاطون بودی اندر این زمان
اینچنین حکمی بدینگونه تمام

فائده فی المیزان

لیک دور از فکر غیر هوشمند
ساختی جنسی که باشد معتبر
از تو حاصل گشت ای مرد گزین
اصل سازی و بر او سازی بنا
یانه اندر این چه داری از سند
کز کجا این راز بنماید جمال
از حکیمان کس نکرد او را بیان
چون عمل بر وفق میزان شد تمام
جمع ما اجزاء نمائی ای خبیر
فرع را بروی توان سازی بنا

مطلبی دارم عجیب و دلپسند
گر تو در میزان شمسی یا قمر
یا که در باب تراکیب اینچنین
می توانی ماحصل را ای فتی
سایر اجزاء را ای با رشد
مدتی بودم پریشان زین خیال
غیر جابر رهبر اسلامیان
گفت آن منظور انظر اگرام
گر به وزن کل اجزاء از خمیر
می توانی اصل کردن جمله را

فائده دیگر در تدبیر ماء مری و تطهیر را سخت با آن

روی و مویت آیت لیل و نهار
ای رخت را ماه و خور چون مشتری
بالسویه ای حکیم نامدار
جوش ده تا هفت ماند ای عزیز
کاین بود ماء مری بی طعن و دق
روی سخت از وی ملائک خوی شد
ریز بر وی قدری از ماء شخار
تا که گردد آب در وی مشک فام
حالیا از انفصالش نیست بد
تا ز تاریکی درآید چون صباح
تا که زنگ ظلمت از وی بستری

ای ز رویت صبح دولت آشکار
بشنو از من سری از ماء مری
جیر را می سای با ملح شخار
وین دو را در ده مساوی آب ریز
پس بگیر این آب را تو با غلق
چون تو را این آب اندر جوی شد
سحق کن او را بمانند غبار
سحق کن در آب او را بالادوام
چون سیه گردید آب و تار شد
غسل ده او را تو با ماء قراح
بارها می آید با ماء مری

چون مظهر شد به کلی از سواد
چيست دانی کار این را سخت پاک
آنکه ثابت گردد اندر وی دو یار
چون در آمیزند با هم این سه تن
قدر تسع این سه تن زان رای سخت
جمع کن با قدر عشر او ز زاج
چون بهم آمیختند این دو رفیق
اندر آن را سخت عشری از ذکر
پس مطلق کن میان بوتہ را
پس بنه در بوتہ آن سه یار را
با گل بوتہ سر او را ببند
دمس ده او را یکی دمس خفیف
چون برون آید زدمس او را درآر
ذوب کن او را و اندر وی بریز
پس درون بوتہ دیگرگداز
کو محمرگردد و ثابت در آن
یک از آنرا طرح کن با دو ذهب

لایق کار است ای نخل مراد
اندر این وادی سخت سهمناک
کو هم آغوشند با شیخ کبار
وفق اهل حکمت ای دارای فن
کو تو را آمد در انجا دست پخت
لیک زاج صنعت ای نیکو مزاج
از غسل شان شربتی ده ای شفیق
اندر آمیزای بدانش مشتهر
زین حریره وش که گفتم من تورا
هم بر ایشان ز آن حریره کن طلا
خشک کن او را بطور دلپسند
وقت تا وقت ای بدانایی حریف
هرچه را در جوف او دادی قرار
از عنان کم بود او را ای عزیز
همچو اول تا بده ای مردکار
قابل طرح است اندر ایترمان
وان سه را برسی قمر با صد طرب

ایضاً فایده دیگر در ترزین قمر است بخواہش سید احمد علی

پور اشراق آن بشارق گشته نام
اندر آمد از درو وگفتا سلام
سر بزیر افکند آنعالی نسب
لختی اندر این صحیفه بنگرید
غرق حیرت گشت آن پور نبی
گفت شیخا از چه ز اشراقی کزین
گفتمش بالراس و العین ای ولد
گفت در ترزین از او شرحی بیار
هرک در صنعت به ترزین کار یافت
حالی از ترزین که فرمود آنجناب
از خلاصه زاج وکبریت و عقاب
پس مصعد سازکبریت و عقاب
وان مصعد را تو با ارض جدید
تا سه بار او را مکرر کن چنین
بعد از آن یک از ذهب با سه عنان

همچو مهر طالع جنح ظلام
باد از من بر تو تا یوم القیام
مدتی بنشست آن صاحب ادب
چون ز اشراق اندر او چیزی ندید
یادگار مرتضی احمدعلی
هیچ دری را نسفتی اندر این
گویم از او آنچه میل تو بود
که به از ترزین بصنعت نیست کار
فلسوفان را بخود پا بست یافت
با توگویم شرحی ای لب لباب
بالسویه سحق کن جانا شتاب
از زمین زاج ای عالیجناب
بازگردان و مصعدکن جدید
تا مخمرگردد آن یارگزین
ملغمه نیکوکن ای شیخ کلان

وانمصعد سحوق کن باملغمه
سحوق کن این جزء ها را مستدام
پس بده دمس خفیف واندر آر
طرح کن از وی یکی بر ده قمر
وان مرزن را تو باده از قمر
هر دو را آندم به تیز آب اندر آر
حالیا دولت تو را بدهد نوید
منتهی شدگفت اشراق اندر این
تا بر آن پیرایه ئی بندم نکو
آنچنان جلوه دهم این حور را
که هر آن کو چشم بگشاید در او
گر بجای زاج عامه ای ندیم
هم بجای ماء فاروق ای پسر
سیما آبیکه او را از خواص
وان قمر صفراء فاقع لونها
گر ذهب را سرخ رویی از عنان
میشدی حاصل زتوفیق خدا
ور محمر میشد آن عبد جلیل
طرح او میشد فزون از طالها

قدر وزن هر دو ای میر رمه
با مثال خود زفاروق ایهمام
وین عمل را کن مکرر درسه بار
تا مرزن گردد و نیکو سیر
که مرزن نبود ای نور بصر
تا مرزن گیرد اندر ته قرار
که طلا آمد بدست اما سفید
حالیا بشنو از این پیر حزین
عالمیرا سازم از او مشکبو
بر سواد دیده بخشم نور را
دست را شوید زجان بی گفتگو
اندر اینجا میشدی زاج حکیم
میشدی ماء معشرکارگر
باشدش در علم صنعت اختصاص
می شدی صاحب جمال و بابها
یا زتعلیق حکیم راز دان
طرح برصد میشدی بی ماجرا
نحو باب اقصر ای نسل خلیل
بلکه میشد طرح بر قنطارها

ترزین دیگر در قمر

کلک مشکین چون بترزین لب گشاد
خوش تر آن باشدکه برخی را از آن
نیرین را بالسویه جمع دار
جمع کن آنکه بهم این چاریار
چاریک کبریت شان تطعیم کن
مطرقه زن بر نحاسین ای فتی
بار دیگر این عمل تجدیدکن
چون محک را اندر آن بینی تمام

بعضی از ترزینها آمد بیاد
اندر آرم اندر اینجا در بیان
هم نحاسین را بهم در ذوب آر
ذوب کن ذوب نکو ای مردکار
ریز اندر راطه ای مرد کهن
بالتمام از نیرین گردد جدا
در محک ای جان من تجدیدکن
از تو خواهد بود بر من صد سلام

ایضا ترزین دیگر

با توگویم باز ترزین دگر
بالسویه جمع باید با قمر

گوش ده برگفتم ای نور بصر
کرد اندر ذوب با صدکر وفر

اسربی کو شد محمر بانحاس
ریز بعد از ذوب در سنگ لحیم
اندر آر او را در اجزاء خلاص
لیک قدر خمش آن اجزاء ز زاج
نصف دار آن سرب در آتش درآر
بار دیگر این عمل را سازکن
فضه را بینی که باشد در محک
یارکن با او پس آنکه از ذهب
ور نخواهی در خلاص عامه برد
چون محمر اسرب تو با قمر
قدر ربع هر دو از کبریت عام
پس براطه ریز او را کن جدا
بار دیگر این عمل را سازکن
یارکن آنگاه او را با ذهب

یا به زاج عامه ای صنعت شناس
صفحه صفحه سازی ای مرد حکیم
کو بود معروف عامه نی خواص
می بیاید کرد ای جان امتزاج
بعد از آن سردش کن و بیرون بیار
چون برونش آوری پروازکن
بیست و چار قیراط ای رشک ملک
قدر آنکه گردد از وی منتخب
با تو گویم از وصالش دستبرد
مجتمع گشتند در ذوب ای پدر
ساز اندر ذوب تطمیعش مدام
از قمر سرب مکلس گشته را
پرده از اسرار صنعت بازکن
وندر آن بین رنگهای بس عجب

در بیان تحمیر اسرب به زاج و مقصد از زاج و سرب

ترک من آن نکته سنج هوشیار
گفت من در دفتر یونانیان
دیده‌ام تحمیر اسرب را به زاج
زاج چبود چیست اسرب ای پدر
هیچ معلوم نشدکز این کلام
گفتم او را ای بدانش مفتخر
داستانی باشد این مطلب دراز
پیری از من تاب و طاقت برده است
عمر را از من شده پایان پدید
مویم از کافور آورده خبر
من کجا و حالت این داستان
گفت این را بهر توشه آخرت
زانکه جز تو کاشف این راز نیست
ارغنون ساز تو ای ذوفنون
زین دولفظم بازگوشرحی درست
گفتمش چون چاره نبود در سخن
با تو گویم شرح اینها در بیان
زاج و اسرب ای بدانش دم زده
تاجدار هل اتی و انما

که بود در علم صنعت نام دار
بس تأمل کرده‌ام روز و شبان
که همی گویند با صد ابتهاج
زین معما باز ده ما را خبر
چيست مقصود حکیمان گرام
روشن از رویت دل و جان و بصر
پهن میدانی است بهر ترک و تاز
خاطرم را همچو یخ افسره است
باورت گر نیست هان مویم سفید
غافل از اندیشه یوم البتر
الله الله ای پدر بگذر از آن
شرح باید کرد بهر مغفرت
جز دم تو لایق این ساز نیست
ور نه رو آرم به صحرای جنون
تانگردد پای عزم سخت سست
گوش و دل را رهن کن حالی به من
تا نلغزد پای رمزت از میان
هر یکی را چند معنی آمده
گفت در بالای منبر بر ملا

ان ذا فی الاسرب والزاج گفت
 زان ذهب را خواهد ای یار ندیم
 هست استعمال مرد کاردان
 باشدش مقصود ای صاحب ذکاء
 این بود معروف این قوم اجل
 تا نمائی در بلا و در زحیر
 ضبط کن ای شام حکمت را سراج
 هست مقصود حکیم راز دان
 باشد اندر نزد مرد اوستاد
 که بود معلوم هر صنعت گری
 باشدش مقصود کبریت ای پدر
 کو محمر باشد و اسرار دان
 بر تو گردد سر صنعت آشکار
 بیست قسمت اندر این مطلوب شد
 هر یکی بهتر ز گنج شایگان
 فعل خاصی هست او را یادگیر
 گر ندانی نیستی ز ابنای ما

چون لب او گوهر اسرار سفت
 گاه اسرب گوید آن مرد حکیم
 گاه دیگر گوید و خواهد عنان
 گاه اسرب گوید و زان توتیا
 گاه اسرب گوید و خواهد زحل
 چار معنی را در اسرب یادگیر
 پنج معنی هم در استعمال زاج
 گاه گوید زاج و زاستحج از آن
 گاه گوید زاج و روح از وی مراد
 گاه گوید زاج و زاج احمری
 زوهمی خواهد گهی گاه دگر
 گاه گوید زاج و زو خواهد عنان
 چون تو را معلوم شد این پنج و چار
 پنج اندر چار چون مضروب شد
 پس در اینجا بیست باب آمد عیان
 هر یک از این بابها را ای امیر
 هر یکی را هست تدبیری جدا

در بیان اینکه اگر مراد با سرب ذهب عامه باشد زاج بر پنج معنی استعمال می شود

پنج معنی زاج را در وی طلب
 راه تحمیر این بود ای اوستاد
 مثل او را زاج اندر وی بریز
 بار دیگر این عمل را سازده
 بر قمر افتد در آید آفتاب
 با تو گفتم پیش از این شرحی از آن
 گشت بر وی کن طلا از این عنان
 پس بده بردار کاین است هست کار
 و بر بود کم کمتر اندر وی شمار
 راه تحمیر این بود ای اوستاد
 که محمر باشد آن عالیجناب
 وفق حکمت ده مر او را لاعلاج
 اندر این اجزا که گفتم من تو را
 بعد از آتش طرح کن بی اشتباه
 رونماید بر تو همچون آفتاب

گر بود مقصود از اسرب ذهب
 زاج اگر روح است در اینجا مراد
 چون ذهب گردد مذاب ای با تمیز
 پس به طول نفخ از او پرواز ده
 تا بنفشه گون شود آن زر ناب
 و بر بود مقصود در اینجا عنان
 گر عنان از باب اصغر کامران
 بارها از ده گرفته تا هزار
 طرح کن او را تو او را بر هزار
 و بر بود از زاج راسختج مراد
 گر ز راسخت مطهر با عقاب
 ثلث ایشان را سلیمانی و زاج
 پس ذهب را دمس ده تو بارها
 یا محمر گردد و گردد سیاه
 بر قمر تا سر بر آرد از حجاب

زاج عامه‌ای امیر نیک‌نام
 لب فرو بندم که آمد وقت شام
 بهر تحمیر ذهب اندر مقام
 کو در آمیزش باشعر و محاح
 صفحه آید زرد بعد از حمی
 نرم گردد سرخ گردد ای فتی
 قدر خمس و ربع و ثلث ای با بصر

ور بود مقصود زاج اندر مقام
 طول چون دارد دراین وادی کلام
 ور بود کبریت مقصود عوام
 راه اواین است از بهر فلاح
 پس منکس سازی و در وی طفی
 چون مکرر شد در آن طفی حمی
 حمل بتوان کرد از وی بر قمر

در بیان آنکه اگر مراد با سرب زحل باشد زاج را بر پنج معنی حمل توان کرد

کو بود معروف بر صاحب عمل
 باید اندر وی نمودن گفتگو
 می نگردد سرخ رو این را بدان
 نیست بازارکس اندر وی رواج
 در مقام کار ای اهل ولا
 با توگویم ای دل از غم چاک چاک
 از زجاج صاف ای والاشیم
 پس درآمیز این دو را همچو دویار
 بر سه قمست آرشان در این طریق
 سدس او را ده عنان ای مرد کار
 با یکی زان سه در آمیسا زکار
 یکصد و پنجاه دم او را بدم
 قرص آید زو برون همچو نخست
 همچو اول دفعه او را ده گداز
 ذوب بایندکرد بر وفق نسق
 از ثبات و ذوب خالی ز التباس
 بی تفاوت باشد ای اسرار جو

گر بود مقصود از اسرب زحل
 زاج را هم پنج معنی اندر او
 سرب از روح و عنان ای پهلوان
 غیر راسختج و یا کبریت و زاج
 لیک هر یک را بود رسمی جدا
 حالی از تحمیر ما راسخت پاک
 سی درم را سخت را باسی درم
 هر یکی را سحق باید چون غبار
 چون بهم آمیختند این دو رفیق
 سی درم از سرب هم بعدش بیار
 چون مکلس گشت مسحوقش بدار
 ذوب چون گشتند این جمله به هم
 بعد از آتش سرد کن بشکن درست
 قرص را با قسم دویم یار ساز
 قسم سوم را علی ماقد سبق
 پس درآید اسربت همچون نحاس
 لون و تطریق و سوادش همچو او

در تحمیر اسرب به زاج عامه

باشد ای ما را نکوتر اوستاد
 طبخ ده تایک بماند ای عزیز
 قطره قطره ریخت می باید در آب
 یا محمرکو است بی شک خوبتر

ور به زاج عامه تحمیرت مراد
 چار خل خمر بر یک زاج ریز
 بعد از آن آن اسربی کوشد مذاب
 تا مصفرگردد اندر وی زحل

شد میسر بی خلاف و بی شطط
کو مرزن باشد ای نور بصر
تا بزاید هفت چون لعل یمن
فاش گو یا لیت قومی یعلمون
شش قمر ارکو مرزن شد به فن
در شه ربانی ای والا گهر
یک ذهب را دو قمر می کن مزید
جمع باید کرد بی شوب و خلل
تا که یابند اتحادی اندر آن

گر تو را تحمیر اسرب زین نمط
سه از آن را جمع کن با دو قمر
پنج را با دو ذهب کن مقتن
سرخ روئی آید از آتش برون
یارکن آنگاه با این هفت تن
همچنین فرمود آن شیخ قمر
گفت در فردوس خود هم با یزید
وین سه درهم را به سه درهم زحل
ذوب باید کرد رسم مهتران

در بیان اینکه اگر مراد باسرب روح نوتیا باشد زاج را پنج معنی است؟

فیلسوفی کو بوداهل ذکاء
زاج خالی کی توان بودن ز پنج
می نشاید بوداین مطلب خفی
بلکه بالعکس است ای آرام جان
کس نخواهدگفت او را ای خبیر
قابل صنع است آن عالیمقام
صبغ داد او را که گردد نیک فام
واضح اندر نزد ارباب ذکاء
چون زحل میاشدش کردن علاج

گر ز اسرب خواست روح نوتیا
اندر اینجا ای حکیم نکته سنج
لیک بر ابنای حکمت ای صفی
که نگردد روح مصبوع از عنان
روح کی از روح گردد رنگ گیر
لیک با راسختج و زاج عوام
هکذا بتوان به کبریت عوام
لیک هر یک را بود راهی جدا
راه تحمیرش براسخت و بزاج

در بیان اینکه اگر مراد از اسرب به زیبق باشد

آنکه اندر عرفشان باشد عنان
نزد دانا واضح است این مو به مو
گر نمائی بارها از وی جدا
هم بزاج عامه اش تدبیر کرد
مثل شنجرف ای مرا آرام جان
بازگردانم عنان را از عنان

گر ز اسرب خواستی ای رازدان
این عنان از خود نگردد سرخ رو
بلکه گردد سرخ روح نوتیا
هم براسختش توان تحمیر کرد
هم به کبریتش محمر میتوان
چون تو را مکشوف شداین داستان

در بیان برخی از اعمال ارض فلاسفه در حال سواد و بیاض است

خویش را پیوسته داری در گزند
می کنی جولان در احیاء عرب

ای کثیره بهر غره تا به چند
ای کثیره چند با وجد و طرب

که برد شعرت گرواز سامری
بلکه دیوانی ز سحر آورده
جز برای غره دم چیزی نگوی
لیک در فرنگ زر بی غشی
زانکه منظور امام صادقی
دل ز کف دادی برای عارضی
بر جمالش خیره مانی تا حساب
ناز غره خواهدت رفتن زیاد
تا به حشر اندر نبینی ماتی
کی قرین با شمس میگردد مها
گر چه رویش دید یا وصفش شنید
جز به خاصان بر نیفکنده نقاب
دل رباید از کف هر شیخ و شاب
بحر صیدش دام فکرت میزند
گر تو کویش را ندانی در کجا است
یاد مره خواهدت رفتن زیاد
غره خود ار به خاطر ناوری
داستانی خوب خوانم اند را
گه ز خلقش با تو گویم گه ز خوی
طرفه زنجیری است اما مشکبو
هر که بوید گوید او مشک این کند
فضه زو پوشد سیاهی با شتاب
ظاهر و باطن محک گوید بگو
یک به پنج این نقل را نیکو بیاب
از چه از لطف خدا عزوجل
همچو موی من کنی روشن روان
یا به آبی کز حجر آید به در
بازگشت عمر را بدهد نوید
هم ز بر رحمتی در وی بیار
تا مشمع گردد آن از بیخ و بن
تسقیه تعریق میکن ای ندیم
چون حضان الطیر از گرمی خفیف
از نکاحش عالمی حیران شود
خیره ماند هر که بیند اندر آن
از نحاس داک ودوری از وزار

ای کثیره شعر تا چند آوری
این نه شعر است آنکه دیوان کرده
بعد از این دیوان شعر ترا بشوی
گر چه بهر غره دیوانه و شی
بر همه ارباب دانش فایقی
غره را دیدی به حسن عارضی
غره ام گر روی بنماید به خواب
گر گشاید بر تو چشمی از وداد
غره ام گر بر رخت خندد همی
اعتزاز از این کجا و آن کجا
جز تو بر آن غره کس مفتون ندید
غره ام با آنکه باشد در حجاب
عالمی را وصف او کرده خراب
هر که را بینی دم از او میزند
بهر او پیوسته در رنج و عنا است
غره ام گر در تو بیند از وداد
غرت این غره را گر بنگری
حالی از غره خود من تو را
گه زمویش با تو گویم گه ز روی
سلسله سودا که باشد موی او
عالمی را مشک او مشکین کند
گر شود این مشک در مشکی مذاپ
منخسف گردد جمال ماه از او
یار کن آن ماه را با آفتاب
تا در آید آفتابی از محل
گر تو آن مو را چه بخت مقبلان
خواه با ناری که باشد در حجر
گر کنی آن ثقل سواد را سفید
قدری از آب نخست اکنون بیار
سقی و تعریقش تو اندر کار کن
با سه ماندش به دستور حکیم
بعد عقدش ساز با ناری لطیف
عقد چون کردی دری رخشان شود
ز آن پدید آید سنا برقی کز آن
طرح گردد زان یکی بر یک هزار

معدنی پیشش نهد تاج منی
طرح سازی این دوا را با سداد
عقل حیران گردد از خاصیتش
میکنند او را چه در شاهوار
طرح باید کرد در هنگام کار
طرحش افزون گردد ای عالیجناب
طرح گردد بر بسی قنطارها
درهمی زین در بغل آرد تو را
غره در حسن تو گردد پای بست
بنده او دم زجمشیدی زند
طالب روح است آن عالیجناب
تا شود در کار خدمت پای بند
از برای اینلوند اندر فکر
باید از سه شوی داد او را طلاق
پس درون فیل او را ده قرار
بایدش داد و برون کردش شتاب
وا رهد از اضطراب و قال و قیل
می توان بودن سیاهوهم سفید
زاد راهی بهر خودازوی بگير
آنچه باقی ماند بیرونش بیار
لیک در ده بار ای والا نسب
طرح باید داد در نزد خواص
قدر وضع از حال تا یوم المعاد
از نحاس او را نمی باشدگیر
روغنی گردی تو در بعضی صور
هست اندر طارمت اندر قیاس
با هزاران ذوق و شوق کرو فر
همچو بخت خویش سرگردان بود
اندر اینجا هست شیر دختران
می شود این درد بی درمان علاج
گر نه بارد را کنی با این دو یار
کیست ای مرد حکیم رازدان
با تو گویم اندر او بنگر نکو
که بود محکم برای احتباس
بالسویه جمع کن ای نکته دان

تا دراید فضهئی کز روشنی
ور به یک الف از عنان پاک زاد
عقد می سازد باکسیریتش
طرح می گردد نصفش بر هزار
بر نحاس و بر رصاص و برابار
ور دهی بار دگر او را تو آب
ور نمائی حل و عقدش بارها
ای کثیر صد هزاران غره را
سوی این غره گرت آید به دست
ماه اودمها زخورشیدی زند
لیک رجراج است اندر هر کتاب
چاره باید برای این لوند
جز جماع فیل ناید در نظر
گر زباب اقصر افزائی رواق
بعد از آن اندر گلوله می گذار
تا سه ساعت صبر در نار عذاب
تا که گردد منجمد در بطن فیل
اندر اینجا فیل ای نخل امید
چون به این وادی رسیدی ای امیر
چون حکیمانث به تصعید اندر آر
یک از آن را طرح کن با دو ذهب
یا از آن بر فضه همچون رصاص
لیک کم از طرح باید یا زیاد
ربع آن فضه الی عشر ای فقیر
لیک گر باشد مرزن آن قمر
زانکه اندر آن مرزن از نحاس
بارز گردم سوی اثبات حجر
اندر اینجا فکرها حیران بود
گفت جابر که کشنده این عنان
دیگری گفتا که از کبریت و زاج
دیگری گفتا نیاید زین دو کار
الغرض میدان کشنده این جوان
حالی از کیفیت اثبات او
اولا ظرفی بیاور از نحاس
از سه جزء سابق الذکر ای فلان

قدر عشری از عنان بی اعتساف
 در جزائر گفته‌ام باری سخن
 کو حضان الطیر باشد بی عیاف
 ورنه کارتو شود زیرو زبر
 سرد چون گردید بیرونش بیار
 ریز درسنگ لحیم ای هوشیار
 تا بده بار ای شه حکمت کزین
 بروی افزا و مکن غفلت از آن
 بر خلاف یکدیگر ای نکته دان
 گه نحاسین یا رصاصین ای ولد
 اندران قسمت زبورق ای عزیز
 ثابت آید از خلیل نامدار
 ثابت آید بار اول بی گزاف
 قدر وسع خویش از والا مقام
 یا بد از وی چشم و جانت روشنی
 پرکنی ازوی بسی انبارها
 عاقل ازوی میتوان فارغ شود
 طرح خواهدگشت بر بی منتهی

کن از اینها به عنان فرش و لحاف
 شد و وصلش با گل حکمت بکن
 بعد از آن او را بده دممس خفیف
 الحذر از تندی نار الحذر
 قدر شش ساعت بده دممس و در آر
 غسل ده او را و در ذوبش در آر
 باز تجدید عمل کن این چنین
 هر چه در هر بار کم شد از عنان
 رنگها و رویها بینی در آن
 گه شود چون نیرین ای مستند
 پس بهر باری بکن ذوب و بریز
 درد و عشر او را دهی در پنج بار
 ور بمانندش کنی فرش و لحاف
 قابل طرح است اندر این مقام
 لیک بهتر آنکه تشمیعی کنی
 حل و عقدش گر نمائی بارها
 این عمل در پانزده روز ای ولد
 حل و عقدش چون رسد بر انتها

در باب اصغر از ابواب پنجگانه

سوی اصغر بازگردانم عنان
 پس مفصل سازی ای نور بصر
 لیک هر باری بشوی ای نامدار
 باب اصغر گردد از وی آشکار
 راه دیگر با تو گویم ای فلان
 در همه ابوابها جاری بود
 شاید افتد احتیاج تو بدان
 در طهارت هر یک از یک خوبتر
 جفت کن او را بدون کم و بیش
 شبه تنکیشش معلق می‌نما
 که بود از آب سر آن حامله
 لیک بر ناری که باشد بی زبان
 ریزد اندر قابله‌ای مه لقا
 برد و حصه ساز ای نور بصر
 تا شوی در علم صنعت پیشوا

چون شدی از باب اقصر کامران
 گرکنی تزویج انشی با ذکر
 این عمل را کن مکرر پنج بار
 چون شود از پنج شوهر باردار
 لیک از کیفیت تفصیل آن
 گر چه راه اولی عالی بود
 لیک این راهی که می‌گویم بدان
 بهر صد انشی پانصد از ذکر
 اندر اول بار با مانند خویش
 ریز در قرع مطین مرد را
 شد و صلی کن و را با قابله
 پس سوارش کن به کانون در زمان
 صبر کن تا گردد آن انشی جدا
 قسم دوم را بیاور از ذکر
 ساز در دو بار تزویج و جدا

با وی آن می‌کن که کردی از نخست
 هکذا از روح پنجم پنج بار
 پانزده اندر عدد شد ای فلان
 در همه ابوابها از این قبیل
 تا بدانی فرق این تفصیل هان
 رایست اقبال خوش افراختی
 ساز اندر اسرب او را جرعه خوار
 پس برونش آر حالی بعد از آن
 همچو باب اقصای شیرین نفس
 بایدت کردن کما هو مو به مو
 طرح بر زیبق شود یک بر هزار
 طرح گردد تا به دور پنجمین
 عقدکن او را به فرق اندر ذکر
 عقد می‌گردد به بوی آن بدان
 نقره خوب مرزن در شمار
 دل قوی می‌دار بر لطف خدا
 از نحاس عشری بر آن باید فزود
 برقع الانظار اگر بینی رواست
 سوی اوسط بازگردانم عنان

قسم سوم را سه حصه کن درست
 همچنین از روح چارم چار بار
 جمله تفصیل و تزویج اندر آن
 وین چنین فرمود استاد جلیل
 بهر این این راز را کردم بیان
 چون زحیل این فراغت یافتی
 بعد از آن اندر گلوله استوار
 تا بماند پنج ساعت اندر آن
 اندر اثباتش در آور زان سپس
 آنچه در اقصای نمودی اندر او
 چون زحل را عقد کردی کامکار
 هم از آن یک بر هزار ای مه جبین
 لیک اگر تعجیل داری در ثمر
 پنج ساعت چون بماند اندر آن
 طرح کن موجود را یک بر هزار
 و مرزن ناید اندر کف تو را
 نصف از آن مطروح می‌باید نمود
 گر بتزین مر تو را میل وهو است
 باب اصغر را چه فهمیدی بیان

در بیان باب اوسط است

منتهی بر چار رکن است ای همام
 که باو گردیده ارکانها درست
 کار صنعت باطل است اندر جهان
 هر یکی نامی بر او بنهاده‌اند
 کرده در تعریف اوشق اقمیر
 حق مرا در وی نکوتر شاهدهی
 عقد در آتش شود حل اندر آب
 می‌شود از وی در اینجا فتح باب
 چیز دیگر نیست اینجا کارگر
 میشود در علم صنعت کامران
 حاصل آید این عمل بی اضطراب
 کی شود حاصل به جز از آب نیل
 بگذر از گفتارهای این و آن
 از شنیدن میشود جاننا ستوه

این عمل براوسطش گردیده نام
 ام الارکان است آن رکن نخست
 پای آن رکن ار نباشد در میان
 در مدیحهش داد معنی داده‌اند
 صاحب حل طلسم آن نامور
 گفت نبود جز عقاب واحدی
 نیست جز این وصف آن عالیجناب
 دیگری گفتا که محلول عقاب
 آن یکی گفتا که جز بول بقر
 آن یکی گفتا که از شیر سکان
 آندگر گفتا که از بول کلاب
 و اندگر گفتا که این سر جلیل
 و اندگر گفتا که آب بحر دان
 گر بگویم آنچه گفتند این گروه

لیک این اقوالهای بی حساب
جز یکی مقصود نبود در میان
وان یکی را من به مفتاح نخست
لیک باقی ماند اینجا نکته‌ای
عشری از اکیل اندر وی بریز
بعد تثبیتش به تقطیر اندر آر
همچنین تا هفت بار از این نمط
همچو آب بحر گردد این جناب
حالی‌ا مفتاح تو گردد تمام
چون تو را مفتاح قوم آمد به دست
برخی از اعمال او را با تو من
عالمی را زلف او مشکین کند
گر شود این مشک در مشکی مذاب
منخسف گردد جمال ماه از او
یارکن آن ماه را با آفتاب
تا در آید آفتابی در زحل
گر تو این مورا چه بخت مقبلان
خواه با ناری که باشد از حجر
چون کنی آن سفلی سودا را سفید
قدری از آب نخستین را بیار
سقی و تعریقش هم اندر کارکن
تا سه ماندش به دستور حکیم
بعد عقدش ساز با ناری لطیف
عقد چون گردد دری رخشان شود
زان پدید آید سنا برقی کزان
طرح گردد زان یکی بر یک هزار
بر رصاص و اسرب او را چون نحاس
تا در آید فضة کز روشنی
ور به یک الف از عنان پاک زاد
عقد می‌سازد با کسیریتش
طرح می‌گردد به نصفی از هزار
بر نحاس و بر رصاص و برابر
ور دهی بار دگر او را تو آب
ورنمائی حل و عقدش بارها
ای کثیره صد هزاران غره را

بهر روپوش است ای عالیجناب
زین همه اقوالها این را بدان
ساختم مشروح با وجهی درست
نکته نغز خوش ناگفته‌ئی
تا مثبت گردد آن یار عزیز
از پس یک هفته حل ای مردکار
این عمل را کن مکرر بی غلط
رو برزقت آورد این مستطاب
کار مفتاح این بود تم الکلام
گر تو قانع باشی ای صنعت پرست
شرح می‌سازم علی وجه الحسن
هرکه بوید گوید او مشک این بود
نقره زو پوشد سیاهی با شتاب
ظاهر و باطن محک گوید نکو
یک به پنج این فصل را نیکو بیاب
از چه از لطف خدا عز و جل
همچو موی من کنی روشن روان
یا به آبی کز حجر آید به در
بازگشت عمر را بدهد نوید
همچو ابر رحمت اندر وی بیار
تا مشمع گردد آن یار کهن
تسقیه تعریق می‌کن ای ندیم
چون حضان الطیر ای مرد عقیف
از نکاحش عالمی حیران شود
خیره گردد هرکه بیند اندر آن
از نحاسی کو بود پاک از وزار
طرح باید کرد با جمع حواس
طعنه سختی زند بر معدنی
طرح سازی این دوا را با سداد
عقل حیران گردد از خاصیتش
می‌کند او را چو در شاهوار
طرح باید کرد در هنگام کار
طرحش افزون گردد ای عالیجناب
طرح گردد بر بسی قنطارها
درهمی زان در کنار آرد تو را

در بیان ساختن شکر زحل به قاعده صنعت

وی خفای تو زجان محبوب‌تر
چشم می‌پوشی زخیل دوستان
شکرستان صناعت را بین
چون تو را افتد در این وادی گذر
کس ندید است و نه بیند جاودان
چون فرو بردی بیابی زان اثر
چه نبات و چه عسل چه خربزه
در مقام طعم‌شان نبود سیل
کو به صنعت نام دارد در جهان
زانگهی کاین خلق را حق آفرید
موت را در ساعت آمد مستعد
اندر اثناء عمل خوردم از آن
حالم چون حال دولت‌مند بود
خرم و خوشدل چو بخت مقبلان
تامگر توفیق یابی بهرکار
تا کرا بدهد عمل دست کرم
گوش چون گشتی سرا پا هوش باش
ساز تکلّیس ای مرا آرام جان
ریز اندر شیشه‌ خوش با صفا
خط بکش کان خط بکار آید تو را
کو مقطر باشد ای یار عزیز
خل بیاید ریخت بی چون و چرا
تا که کم کم حل شود آن مستطاب
دیدن خط بایدت در وی شعار
در نشیب آید از آن خط بر ملا
قوت خل رو نهاد اندر زوال
ریز اندر شیشه‌ دیگر جدا
باز نه در آفتاب ای ماه رو
کاین بود جانا صراط مستقیم
تا نماند از زحل جز شبه قیر
تا نماند از زحل در شیشه چیز
که نگردد ضایع از آن یک درم

ای ز خوبی روی خوبت خوبتر
چند بهر شکر هندوستان
چند روزی هم بیا با ما نشین
تا بدانی چیست معنی شکر
در حلاوت همچو او اندر جهان
نور چشمان گر خوری جزئی شکر
در دهان تو نماند زان مزه
جمله شیرینی‌های عالم زین قبیل
لیک این شکرکه اندر نیستان
مثل او اندر حلاوت کس ندید
فیل اگر زان حمصی نوشد به جد
قدر بال پشه بهر امتحان
یک شبانروزم دهان چون قند بود
مدتی از قوتش بودم جوان
شرح آن را با تو گویم در شمار
من برای نقل کردن آمدم
حالیای جان به کلی گوش باش
پنج رطل از سرب با رطلی عنان
سحق کن او را به مانند هبا
در برون شیشه بر دور دوا
بعد از آن در شیشه خل صاف ریز
قدر عرض چار اصبع بر دوا
بعد از آن او را بنه در آفتاب
شوره ده او را تو روزی چند بار
تو همی بینی که هر روز از دوا
چون بدیدی کو بماند از انحلال
آن مقطر را جدا کن از دوا
خل دیگر ریز اندر وی در او
همچو اول باش در کارت مقیم
همچنین می‌باش در کار ای امیر
همچنین در کار میباش ای عزیز
آب‌ها را جمله آور بهم

پس مقطر ساز اینها را همه
بعد از آن امثالش از آب قراح
ریز آن خلل مقطر را در آب
یک شبی مهلت ده او را تا نهار
پس بگیر آن آب را تو با علق
خشک کن در سایه و در شیشه ریز
تا بدین پایه بیایی زین گروه
شکر زحل نهاده نام او
بیشتر زین مایه شان نبود خبر
لیک در تدبیر آن از اوستاد
با تو گویم یادگیر او را درست
قرع و انیقی در آتش ساز کن
چون حکیمانش به تقطیر اندر آر
صبر باید کرد در تقطیر آن
چون مقطر شد بشوی آن قرع را
از کثافت هر چه زو ماند به جا
بارها تقطیر کن او را تمام
عقد کن او را به الماس بزین
که نبات مصریش خواند حکیم
گه بلور او را گهی الماس خواند
این عمل را ابتدا تا انتها
نعل بالنعل این دو را مانند آن
زیبق مقصود را هم زین قیاس
چون سه ارکان را چنین آراستی
حالیاندر هم آمیز این سه را
چون شوند این هر سه با هم متحد
چار مثل این سه عالی مرتبه
ربع از این چار را با این سه یار
مدت میقات موسی اندر آن
ربع دوم از بدو قسم سوی
گاه او اندر مهی گردد تمام
وان دو ربع دیگر از مفتاح را
یک از آن را کن مسلط بر سه یار
اندر اینجا نام او خنثی بود
قسم دوم چون تو از آبش دهی

همچو اشک چشم ای خوش زمزمه
که مقطر باشد و چون روح وراح
صفحه صفحه روح در وی نه شتاب
تا فرود آید چو ابر اندر بهار
تا زحل در زیر ماند چون شفق
بهر تقطیر ای مرا یار عزیز
کرده اند آن قوم با فر و شکوه
در مداوای بدن زان کامجو
نی ز تظہیر و نه از کارم دگر
آنچه من دیدم که جانش شاد باد
که به از این هیچکس او را نجست
وز شعف حالی بیا پرواز کن
بی زبانه آتشی بر وی گمار
تا به هفتاد و به هشتاد اندر آن
ثانیاً تقطیر کن آن قرع را
می بیاید شست او را دائماً
تا به قرع اندر نماند از ظلام
شکر صنعت همین است ای قرین
گه شکر گوید گهی در یتیم
آنکه در صحرای صنعت رخس راند
ساز کن در روح و قلع ای مقتدا
می بیاید کرد ای آرام جان
می بیاید کرد ای حکمت شناس
از ره دانش ز جا برخاستی
از برای امتزاج و ارتقاء
از برای رکن رابع مستعد
حاضر از رکن چهارم کن هله
جمع باید کرد در جای قرار
می بیاید بود ای آرام جان
هر یک اندر نصف میقاتش دهی
اینست اکسیر بیاض ای با مقام
سه رسد کن هر کی را ای فتی
بعد یک هفته به تقطیرش در آر
نی قمر نی شمس از او پیدا بود
سر ز عصفوری بر آرد از مهی

همچنین هر بار از او بویی پدید
چون بنفسج گردد اندر آخرین
از جواهرها که باشد در جهان
شرح این الوان گوناگون تو را
چون ندارد شرح این مطلب گران

آید از فضل خداوند مجید
نیست لونی دیگر او را بعد ازین
هر یک از لونی پدید آید بدان
در مقامات دگر سازم ادا
جز به سوی مطلب دیگر بران

عقد زیبق

ای به عقد ماه رویان بسته دل
دست از آن مه طلعتان لختی بدار
گر در آید ماه من در عقد تو
طرفه عقدی یاد دارم از قدیم
بارها می گفت آن رحمت قرین
تا فلک گردیده و عالم پدید
گفت بستان اول از بهر فتوح
قدر وسع کار از هر یک جدا
نیم اصیغ غلظ اندر عمق چار
چار سوراخش بکن از چار سو
بعد از آن بگذار قرطاسی در او
قدر حاجت ریز اندر وی عنان
پس بیاور دیگی و قدری بریز
یا ز خروع یا ز ادهان دگر
پس بیاویز اندر آن دهن آن عنان
دیگ را بگذار بر ناری لطیف
صبرکن تا عقد گردد چون حمد
بعد از آن تصعیدکن آن بسته را
وان مصعد را دوباره چون نخست
همچنین در کار باش ای مولوی
ورکنی انعام و در عقد آوری
گر تو عقدش می کنی بهر بیاض
عقد باید کرد در جام رصاص
ور براه شمس عقدش می کنی
ور برای قابل الامرین هواست
ور تو را در قابل الامرین هواست
روح را با قلع گبر بهر قمر

دست بر سر مانده و پایت به گل
سوی عقد ماه من همت گمار
مهر و مه آیند اندر عهد تو
کو بود ارشاد استاد کریم
که ز حق بادا بر او صد آفرین
در سهولت عقد چون او کس ندید
پاک هر یک ز اسرب و قلعی و روح
ریز جامیکه به کار آید تو را
پنج وسع او بود ای مرد کار
چون ترازو چار دسته کن در او
کو بر آن باشد محیط از چار سو
که بود پاک از کثافت جان آن
دهن خل یا دهن زیتون ای عزیز
هر چه پیشت آید ای نور بصر
آن چنانکه غرق گردد اندر آن
که بجوشد روغن اما بس خفیف
مثل آن کوگشت در وی منعقد
ضبط کن جا مانده دلخسته را
عقد باید کرد با وجهی درست
تا که یابند انعقاد بس قوی
بهرتر از آن چیست در صنعت گری
ورد حکمت چند خواهی زین ریاض
زانکه دارد با قمر بس اختصاص
ریز اندر اسرب ای یار سنی
عقد اندر روح بنمودن بجا است
عقد اندر روح بنمودن رواست
عقد سازی هست جامی معتبر

آری اندر بزم حکمت شمع را
کردم و دیدم که بُد عین صواب
که نباشد روغنی لازم در آن
من نکردم تو بکن جانای بیاب
به که در وی داستانی بشنوی
خویش را آماده این کار دان

ور با سرب جمع آری روح را
آنچه فرمود آن حکیم مستطاب
لیک با من گفت مردی کاردان
این عمل را می‌توان کردن در آب
چون سخن اینجا رسید ای مولوی
چون تو فهمیدی تمام داستان

در بیان عقد کردن روح توتیا به قول جلدکی

در کتابی که بود نامش درر
بسته گردد از برای تو هوا
بسته از اکسیر گردد مو به مو
از قمرکامد مرزن در عیار
که بود در طرحها صاحب وقوف
باید او را حیلۀ بردن بکار
خیره ماند زین کلام با نظام
کاین چنین سازند مطلب را بیان
دیدم اینجا هست پنهان بس درر
آمدم زان سوی چرخ آوازه‌ها
که سه مطلب هست مخفی اندر آن
یا ز فضا باشد از بهر جناس
حامله باشد ز شوهای جوان
باشد آن مه طلعت خوش زمزمه
طرح باید کرد اول با ذهب
طرح کن تا یابی از طرحش ثمر
که ندارم از بیانش مهر بی
کار تو همچون من مسکین بود
نصف آن را در مقام طرح دار
چون تو را ترزین نباشد والسلام

نقل کرد از جلدکی شیخ قمر
گفت اگر از بوی روح توتیا
آن هوا ماند هوایی را که او
طرح گردد زان یکی بر یک هزار
لیک طرحش هست کار فیلسوف
زانکه فرار است آن زیبا نگار
چونکه ظاهرگشت بر من این کلام
ز آنکه نبود عادت آن سروران
چون به بحر فکرگشتم غوطه‌ور
گوش چون دادم بسوی سازها
شد مرا مکشوف کشفی بس عیان
اول آنکه ربع تا عشر از نحاس
دومین آنکه بیاید آن عنان
سومین آنکه بیاید ملغمه
ملغمه گر نبود آن عالی نسب
بعد از آن این هر دو را تو بر قمر
لیک باقیمانده اینجا مطلبی
دستت از کوتاه از ترزین بود
دست از ترزین او حالی بدار
شغل تو پیوسته این باشد مدام

در تحمیر حدید و اقسام آن

از حدید اکنون زمن بشنو نوید
که مرا در علم صنعت شد پدید
با نحاسی همچو خود در هر نمط
با هم آسایند چون دو مرد وزن

ای سراپا غرق دریای امید
بهترین اقسام تحمیر حدید
آن بود کور را نمائی مختلط
چون بهم مخلوط گردند این دو تن

انقباضش رو نهد در انبساط
انفصالی نیست در تزویجشان
تا ابد پیوسته باشد برقرار
که بود روباصشان از هم جدا
طرف لونی زین دو گردد آشکار
می شود لونی پدید ای محتشم
در میان این دو پیکر آفتاب
آفتابی را که باشد بی قرین
ساختی از هم جدا با مکر و فن
نرم و خوش بنگر علی حسب المراد
هم برو باصش بری بار دگر
فاش می گوید که ما مثلی قمر
بدهد از علم میزان آگهی
که به خاصان است او را اختصاص

سرخ گردد دهن از این اختلاط
متحد گردند با هم جاودان
گفت جابر اتصال این دو یار
لیک بعضی را بر این باشد بنا
جمع چون گردند با هم این دو یار
در میان صفت و حمرت بهم
اندر اینجا این مثل را خوش بیاب
در میان زهره و مریخ بین
چو تو در رو باص نصفی زین دو تن
نصف دیگر باز ماند کم سواد
پس کنی هم وزن او را با قمر
قدر وزن خود دهی شربش اگر
سر بر آرد از گریبان مهی
هم حدیدت را بود تحمیر خاص

تحمیر حدید به طور خاصه

جمع سازی با حدید ای محتشم
اندر آید همچو زهره سرخ رو
از که از آن سرخ رو جفت ظریف
سرخ انشی ز تزویج ذکر
گرکنی تزویج ای نور بصر
مدتی وارونه باشد کارها
کوز سعی مشتری شد برقرار
طرح سازی از ره صنعت گیری
طعنه زن بر مشتری بی چند و چون
شمس را دانی ز تدبیر قمر
روح گردد پایدار اندر عمل
ثابت و احمر شد این مرد جواد
طرح بر هفتم کنی از اختران
نور از روباص و بیضا از خلاص

گر تو را سخت و سلیمانی بهم
دمسکی بدهی و ذوبی بس نکو
سرخ روئی باید این مرد کثیف
بر خلاف آنچه دیدی در حجر
چون محمر گشت او را با قمر
گر نظر داری تو در اطوارها
وین دو را با یک ز روح پایدار
جمع چون سازی و برده مشتری
سیزده آید ز روباصت برون
هوشیار باشی و صاحب نظر
یعنی از خدمتگذاری زحل
یا ز تلحیف نحاس پاک زاد
هم ضیا را جای نور آری در آن
سیزده آید برون نزد خواص

در تلین حدید

ای فرومانده به دریای محن
با مثال خود حدید خوش لقا

بشنو از ذوب حدید کنون سخن
جمع باید کرد قدری توتیا

پس برون آر و بکن ذوب مدید
لایق طرح آیدت بر مشتری
کاین بود تدبیر و آئین خواص
تا منقی گردد آن مرغ شکار
مرتورا هم یار و هم یاور شود

دمس ده او را یکی دمس شدید
این عمل را گربه تکرار آوری
بر قمرکن طرح آنکه بر رصاص
دست از تحمیر او یک دم مدار
لون او چون لاله احمر شود

در بیان اکلیلات قوم و خواص آنها

برتر از اکلیل شاهان در بها
کوبه کار آید تو را در وقت کار
آن یک از عام آن دگر از اوستاد
با بیانی خوب بر وجه حسن
در میان این گروه با بها
وز عقاب نی از آن خواص
وفق اهل حکمت این صنعت شعار
از پس انعام و بعد از شست و شو
کن مصعدشان به تصعید خواص
وان یکی همچون ذهب بی بیش و کم
بارها تا جمله گردد جای گیر
در ثبوت و بازگردند از فرار
دست اندر دامن این چار زن
طرح گردد بر هزار ار طالبی
که نیاید طرح آن کم از هزار
از برای صاعد و قاعد به کار
هر یکی را هست فعلی با بها
طرح بر صد مثل سازی از قمر
هر که بیند گویدت اینک ذهب
که شود محلول حلی بس قوی
عاری از ارضیه و اثقالها
عاقده آبق شود بی قال و قیل
هیچ عاقل رو نگرداند از آن

قوم را باشد بسی اکلیلها
یادگیر او را تو از من یادگار
زان دو اکلیل آمدم اکنون به یاد
هر یکی از آن دو گویم با تو من
آنچه معروف است در اکلیلها
آن بود کز عبد و کبریت و رصاص
بالسویه جمع ساز این چار یار
سحق کن این چار را سحقی نکو
بعد از آن ارواح را از آن رصاص
پس بر آیند این سه چون یاران بهم
رد نمائی گر مصعد را بریر
متفق گردند با هم چون چهار
طرفه اکسیری شوند این چار تن
اندر این فرمود شیخ مغربی
همچنین گفتند دانایان کار
لیک قبل از اتحاد این چهار
هر یکی را هست تدبیری جدا
فعل صاعد آن بود کورا اگر
جمع می سازد ورا جمعی عجب
فعل قاعد این بود ای مولوی
با چه با خل مقطر بارها
چون شود معقود این ارض جلیل
بر ذهبت کند عقد عنان

در اکلیل خواص فرماید

با تو گویم گرتورا هوشی بود
جمع کن سه رکن را جمع حکیم

دوم اکلیل خواص است ای ولد
اولا بر وجه معهود قدیم

کن مکمل بعد تطهیر تمام در مطین کاسه نه او را درون شد و وصل محکمی در وی بدار تا مذاب آیند ذوبی بس شریف بر سر نار لطیفی بی شرار کاو فتاد از شعله جزء آتشین جزء خامس بر وی افکن با شتاب بارها تا متحد گردد عقار قاعدین در مقعد صدق و صفا از جمال و از کمال آن ذهب بنگری از لطف حق تبدیل را نیست کس را اندر این ریب و شکی یادگیر از قوم این تبدیل ها در دو ساعت باد بر طبعم سلام

جزء رابع را زکبریت عوام سحق کن این چار را سحقی فزون کاسه دیگر بر او کن استوار پس در آر او را به ناری بس لطیف پس برون آر و بکن ذوب و بدار بارها تکرار کن او را ببین چون فتد از شعله آنگه از عقاب سحق کن و آنگه به تصعید اندر آر متحد گردند جمله بارها بر قمر کن طرح تا بینی عجب حل و عقد ار سازی این اکیلی را بر هزاران طرح گردد زان یکی این بود تحقیق در اکیلی ها گشت این مطلب بشا رود تمام

در تدبیر مرقشیشای ذهبی و ازاله سواد آن که قابل حملان با ذهب باشد

که بدان سهلی ندارد کس به یاد بیشتر از آنکه می داری امل گر بدان وادی گذر افتد تو را چون فلزات دگر ای نکته دان می شود از امر و فرمان خدا باشد ای در مایحی کان نمک چون بر آنسانی تو ای نور بصر نیست الا مرقشیشای ذهب گر رهاند زین دو عیبش دست غیب کو برون آید ز معدن یا بنی آن یکی تفتیت و آن دیگر سواد که مزاجش را کند زیر و زبر هم نماید روشنش چون آفتاب که چنین فعلی از او آید پدید کوست بر این درد بی درمان علاج که مسیحا وش رود بر روی آب ان هذا یا اخی شیئی عجاب ای برادر باشد اندر اردبیل

یک عمل یاد آمدم از اوستاد حق تو را توفیق بدهد در عمل مرقشیشا هفت قسم است ای فتی هر یکی منسوب یک اختر بدان در محک هر یک از آن دیگر جدا تیغ جوهر دار در اینها محک گردد معلوم هر یک زان دگر قصدم از این داستان با طرب کو ذهب باشد ولی دارد دو عیب بهترین فردی بود ز افراد وی آن دو نقصی کاندران جوهر فتاد این دو را یک چیز باشد کارگر هم به نرمی سازدش چون زر ناب هیچ دانی چیست آن فرد وحید قوم را آبی بود آتش مزاج او است نوعی زآبهای مستطاب هست آبی و رو بر روی آب معدن آن مرقش نغز جلیل

سحق کن چون ارضش ای صنعت پرست
که به خوبی هست محبوب القلوب
تا رود آب و بماند او خفیف
که بود اندر صفا مانند راح
ریز بر وی آن عمل را کن درست
بایدت کردن که گردد پاک رو
ریز ده پرواز تا گردد درست
با هزاران شادی وعیش و طرب
یارکن آنگاه در تیز آب بر
مرقشت آید برون چون آفتاب
در جلیست گشت آن ترک تترار
جایگاهش را نشان کس مده
از برای صید یاری این چنین
ورنه خود را بین تو در حد حجاب
که بر او هر دم هزاران رحم باد
گرکسی باشی تو را این پند بس

چون از آن مرقش تو را آید بدست
ریز در مانندش از آن آب خوب
طبیخ ده در آتش نرم لطیف
بعد از آن او را بشو ز آب قراح
باز مثل نصف او ز آب نخست
باز او را همچو اول شست و شو
باز ثلث او هم از آب نخست
یارکن آنگاه مر او را با ذهب
وین دو را با مثل ایشان با قمر
تا قمرگردد در او جزئی ز آب
گر بدست آوردی آن زیبا نگار
دامن او را ز کف هرگز مده
ز آنکه طراران نشسته در کمین
یاورا پنهان کن اندر صد حجاب
این وصیت دارم از پیرم به یاد
نیست جز تو راز محرم هیچکس

در بیان اکیلیات حجریه قوم که مکتوم است

آنچه گوید با تو ای بدر منیر
یافتن اندر میان گنجها
هست ایشان را از او فرو شکوه
راغب اویند از شاه و وزیر
خارج از شرح است و بیرون از بیان
که از آن گفتند بس احوالها
روی او پوشیده در حرف آورند
گر تو دانستیش کان الخیر لک
گاه می جویندش اندر انتها
واژگونه حرفها در وی زنند
کی شناسد معنیش را جابجا
بعد چندین فکر یابد فلسفی
آمدند و لب فرو بستند از آن
تاج هر چیزی بود در خوردان
نفس آن چیز است بی گفت و شنود
از معادن تا به حیوان و نبات

بشنو از این صوفی صافی خمیر
که پس از چندین هزاران رنجه
از دفاینها که دارند این گروه
کاسب اویند از برنا و پیر
نام او را کس نیارد بر زبان
بارها دیدی تو در اقوالها
گاه وصف و گاه بی وصف آورند
گاه اکیلی غیاب و گاه ملک
گاه پدید آرندش اندر ابتدا
رمزهای مختلف در وی تنند
تا کسی را چشم نگشاید خدا
از قراینهای مستور و خفی
هان ز من بشنوکه پیش از من مهان
معنی اکیلی تاج است ای فلان
تاج هر چیزیکه آید در وجود
جاری است این حکم اندر ممکنات

جز من او را در میان ناورده کس
خیره ساز جان سلطانان جان
روح و نفس و جسمی ای نور بصر
خوبتر زین کس نیارد در بیان
مربعینه گشت نامش مشتهر
نامش اکیل ملک شد رازمون
ای پدر اکیل ملکش می شمار
جایگاه هر یکی مفهوم شد
جایهای خاص استعمال را
تا نیفتی در بلا از راه گوش
زان جوانی است من گفتم تو را

تاج آنها نفس ایشان است و بس
حالی در این مقامی را که آن
هست هر یک را از ارکان حجر
نفس هر یک زان بود اکیل آن
هر چه از نفس حجر آید بدر
هر چه از نفس حجر آمد برون
و آنچه می آید برون از این سه یار
چون تو را این داستان معلوم شد
از قرائن باز دان احوال را
جای هر یک را بدان ای تیز هوش
آنچه گفتم با تو از اکیلهای

در بیان بیرون آوردن نفس هر یک از ارکان

هر یک از افراد اکیلاتشان
آورند این نفس از ارکان برون
که برون آرد از این کله دمار
کی شود این کار هر کس را زبون
آسمان فضل را پیرایه
از برای دانش این حالها
تا براه حکمت حق برده پی
صعب ترکاری است صنعت در جهان
کاندران خیره شود عقل رفیق
یار گردد اندرین وادی تو را
باب حکمت را بروی تو گشود
هفته هفته ماه ماه و سال سال
تا رود از سر تو را باد و بروت

چون تو را معلوم شد ای راز دان
حالی با تو بگویم من که چون
هان حکیمی باید عزرائیل وار
کاورد او نفس را از تن برون
غیر شخص فضل پر مایه
عمرها بنموده صرف و مالها
راهها اندر تجارت کرده طی
هان بدان ای وارث این سروران
تا نگریدی گمره اندر این طریق
کار صعب است و مگر لطف خدا
چون تو را لطف خدا یاری نمود
شکر باید کرد لب بست از مقال
واجب آید بر تو هان صوم و سکوت

در بیان مبادل حکما

زآب و آتش هر یکی بحری عمیم
تا برون آید ز جاننش التهاب
تا رسد بر قبه چرخ کبود
گر چه اندر رنگ باشد چون قمر
دم ز لعلیت برآرد آشکار

مقلی باشد برای هر حکیم
گاه او را می دهد طبع اندر آب
گاه با آتش دهد او را صعود
آنچه در طبع آید از آبت به سر
بر مثالش گر رسد بوئی ز نار

همچو اعجاز از کف پیغمبران
الف گردد طرح بشنو یا بنی
که نه از هر مبقل این کار آیدت
هست طرحی در خور خود با بها
رفت زارکان ثلاث است ای همام
قدر رتبه نارها لو تعلمون
شرح آن را بین تو در باب وسط
ملمسی چون قطن و لونی بی جمد
که بود مانند الماس مذاب
طور آن را باز دان ای ذوفنون
که بود اندر صفا چون آفتاب
طیخ باید داد او را کیت کیت
پای کوب و آستین را برفشان
بر تمام اهل صنعت نازکن
طرح او معروف هست و معتبر
بر قمرکن طرح کو را چاره نیست
که بود همچون رصاص ای نامور
از نحاس پاک چون گل در بهار
چون شود زهره مبدل بر قمر
بر ذهب کن طرح او را بی خلل
باشد اندر ذوب همچون مشتری
که بود نغز و لطیف و منتخب
کوز عشری جرعه باشد زهره ناک
دید در وی عسجدی کامل عیار

باب اعظم گردد از فعلش عیان
یک از آن بر الف الف و مائتی
لیک ای فرزند مخفی نایدت
گرچه هر یک را از این اکیلیها
لیک این اکیلیگر طرحش کلام
هست در آتش مباقلها فزون
هفت باشد رتبه او بی شطط
هست این اکیلیها را ای ولد
غیر آن کوگشت ظاهر اندر آب
قدر طرحش را چو دانستی کنون
یک از آن بر الف مائتین از سحاب
طرح باید کرد اندر دهن زیت
منعقد چون گشت اندر وی عنان
دست زهره گیر و رقص آغازکن
بعد از آن در عالم شمس و قمر
رکن سوم کوز ارکان مستوی است
یک از آن را طرح کن بر دو قمر
وین سه را کن طرح حالی بر هزار
پس بین از صنع حق دادگر
ور بود رکنی ز ارکانت زحل
لیک باید آن ذهب چون بنگری
یک از آن را طرح کن بر دو ذهب
وین سه را بر یک هزار از روح پاک
طرح باید کرد و صنع کردگار

در بیان اکیلیاتیکه در اول کار برای حدت مفتاح لازم است

ای سرو سرکرده اهل جهان
باشد اکیلی جدا این قوم را
پیشت آرد آنچه محتاجی بدان
ما بقی را کن قیاس ای مؤتمن
جمع آوردی بهم ای مولوی
سحق باید کرد با این هر سه یار
بر سر جمری بدار او را مزید
آن زبد را گیر بر وجهی شتاب

بر تو نبود سر این معنی نهان
کز برای حدت مفتاحها
کاندر اول باز نزد کاردان
شرحی از آن را بگویم با تو من
چون تو ارکان را به میزان سوی
وزن هر سه داء شعث ای مردکار
ریز آن را در یکی کفچه حدید
تا که گردد آب بر رویش سحاب

تا نماند اندر آن قدر نقیر
از سر آتش بر آرش با شتاب
سحق کن او را و در آتش بنه
چون بروی آب بنماید سحاب
کاین بود آیین مردان کهن
او ز شمسیت بر آرد سربه در
بر ننداری آنچه بینی از سحاب
می نگرده ذوب و می گردد تباه
کو بود نرم و سفید و مستطاب
هم شود مطروح قدرش را بدان
امتزاجی حاصل اما بی خلل
زان به جز تثیت چیزی را میاب
بس کنم واللّه اعلم بالصواب

هرچه آید زود زود او را بگیر
چون نماند بر رخس دیگر سحاب
وزن دیگر از عقاب او را بده
همچنین از وی بگیرش با شتاب
تا سه بار این کار را تکرار کن
طرح اگر سازی تو او را با قمر
گر به چابک دستی ای عالیجناب
زرد گردد سرخ گردد پس سیاه
آنچه جمع آمد تو را از آن سحاب
هم مثبت گرددت مفتاح از آن
هم نموده رکن هایت زین عمل
لیک اگر گردد ملون آن سحاب
کار اکیلات این است ای جواد

در بیان سراج اهل صنعت

شمه از شام زلفت لیل داج
چند می خواهی در این ظلمت سراج
گر چه در شب طی کند ره کاروان
ور نه اندر روز هم بیم خطا است
نی بتازی بل بلفظ پهلوی
کز بیاض البیض گشته منتخب
جمع باید کرد با دو کلس حی
بالسویه جمع کن ای ماه رو
با عقاب صافشان بنمای ضم
که چه کم کرده زمینان سدید
باز اندر دمس نه او را شتاب
تا که وزن آندو گردد بالسوا
چار وزن آن عقاب نامدار
تا شود حل اندر آن سرکه عقاب
سرکه را تقطیر کن ای کامیاب
روغنی خوب و لطیف و مستطاب
تا شود ان ته نشین روغن تو را
باش در تدبیرش آنگه مستعد
ریز با چندین هزاران از فرح

ای رخت شام غم دل را سراج
چند می جوئی از این علت علاج
چند باشی در شب ظلمت روان
راه اگر دانی به شب رفتن رواست
هان سراجی آرمت ای مولوی
از عقاب صاف لاهوری نسب
رطلی از آن را تو با مانند وی
یعنی از زاج حکیم و ملح او
جمع چون گشتند این هر دو بهم
دمس باید داد و بیرون کرد و دید
بر وی افزا آنچه کم شد از عقاب
آتشش را اندک اندک می فزا
بعد از آن خل مقطر را بیار
ریز آن مدهوش را در وی شتاب
بعد از آن در قرع ریز و از عقاب
تا بماند در زجاجه از عقاب
ور نه خل را ریز در وی بارها
چون شود دهنی در آن لا ینعقد
پس برون آر از زجاجه در قدح

کلس حی چون دهن در ظرفی جدید
بر نه او را بر سر نار خفیف
ساعتی چون یافت در آتش قرار
در میان آب صافی ای عزیز
سرکه را از وی بگیر ای نامور
می بیاید کرد هر بار ای فتی
تا شود مانند آتش سرخ رو
در یکی جام جدید ای با تمیز
باش در این کار دائم مستعد
می بیاید کرد اندر هفت جا

سرخ کن با آتش تند شدید
پس بریز آن را در آن دهن لطیف
تا شود عقد آن عقاب نامدار
چونکه شد معقود در ظرفی بریز
ته نشین چون گشت آن کلس ای پدر
سرکه را با دهن از آتش جدا
باز در آتش بر آن کلس نکو
سرخ چون گردید از آهن بریز
طیخ ده تا گردد آنجا منعقد
همچنین تا هفت بار این کار را

در بیان سراج حکماء عظام که هیچ وقت خاموشی ندارد

روی و مویت آیت لیل و نهار
چند می گردی دیار اندر دربار
از برای صبح فرخ میکند
باشد ای تاج سر و نور بصر
کاندران حیران شود فکر بصیر
کاندران حیران شود لب لیب
باشد اندر پیش او تاری شبی
صاف و روشن تر ز ماه آسمان
فاش گوید کاشک بودم جای آن
صاف تر از آنچه باشد در بیان
کو بود پیوسته در نقص و زیاد
جز به لیل چهارده در هر مهی
چون رخ خوب تو می پندارم
ز ابتدای کار تا یوم المعاد
کوکب بخت اندر آنم بسته بود
گشت پنهان ای رخت صبح مبین
که شود جاری ز دستم این هنر
چون رخ خوب تو می پندارم
از گه آغاز تا یوم المعاد
مخفی آمد ای رخت صبح مبین
ساختی او را معری از خلل
کو بود با صفت و لیت قرین

ای ز رویت صبح دولت آشکار
چند می گردی به شب خفاش وار
کاروان گر چه به شب ره طی کند
چون هوای سیرت اندر شب به سر
آورم بهرت چراغی از خمیر
آرمت زیبا چراغی از خمیر
آرمت ماهی که ماه نخشی
آرمت ماهی برون از جیب و جان
آرمت ماهی که ماه این جهان
آرمت ماهی برون از جیب و جان
ز آنکه ماه آسمان را این فتاد
روی بدیت کجا بیند زهی
لیک آن ماهی که من می آرمت
کو بود از لطف حق در ازدیاد
چون مرا هفتاد شد سال و هنوز
شد مرا توفیق آثار اندر این
دور می بینم که مانم اینقدر
ماه حکمت ارکه من می ارمش
کو بود پیوسته اندر ازدیاد
چون مرا آثار توفیق اندر این
گر تو را حق داد توفیق عمل
نه عدد شیشه بساز ای مه جبین

آنچنان باشد که گردد منطرق
با توخواهم گفت وصف این زجاج
هشت شیشه ساز اما از بلور
ریز بر هر یک صدو و بیست و چهار
پس بنه هر شیشه را در یک مکان
تا که یابد هر که نوری زان سراج
دوازده در یثرب بطحا بدار
چارمین را جای ده در کربلا
سادس اندر طوس و سابع سامره
جای خیل انبیاء و اولیاء
یک از آن در خانه کعبه بدار
سیم اندر کوفه چارم کربلا
ششم اندر طوس و هفتم سامره
بازگردم سوی مطلب ای فقیر
از عقاب صاف لاهوری نژاد
با بیاض البیض از آن ارطالها
تا یکی گردند در وزن آن دو تا
دمسکی فوقانی او را ده شتاب
پس در آبش ریز و جوشش ده نکو
عقدکن او را با ملح نقی
بعد از آن او را در آبی مستطاب
تا سه بار او را بگشا و بیند
چون بدست آمد عقابی اینچین
رطلی از آن را به رطلی ملح و زاج
اندر اول دمسه ده دمسی خفیف
پس بهر دمسی از آن کم بود را
تا که گردد وزن هر دو مستوی
دمسها بایده هر یک ای پدر
چون بهفتم بار گردد مستوی
از مقطرگشته خل عوام
جوشکی ده یک شبی او را معاف
ته نشین گردد در اوتا ملح و زاج
ساز با اسفند آن جر و علق
بارها کن آب را جر و علق
بعد اندر قرع ریز آن آب را

تا نیابد انکسار از طعن و دق
در نوادر خالی از هرا عوجاج
که بود اندر صفا چون روی حور
درهم از آن دهن خوب نامدار
کو بماند تا قیامت جاودان
سازدم از رحمتی با ابتهجاج
سیم اندر کوفه گردون وقار
پنجم اندر کاظمین ای بوالوفا
ثامن اندر بیت فرش یاهره
جای جمع اتقیاء و اصفیاء
واندیگر اندر مدینه با وقار
پنجم اندر کاظمین ای بوالعلا
هشتم اندر بیت قدس طاهره
که مرا از گفتنش نبود گزیر
که بود مطبوع طبع اوستاد
اندک اندک سحق کن ای بانهی
بعد خشکی بیاض البیضها
تا بسوزد بیض ماند آن عقاب
بعد از آن بردار و کن صاف ای عمو
سحق ساز و ساز تصعید و فی
حل و عقدی ساز ای عالیجناب
کاین بود آئین مرد هوشمند
طاعت حق را بجان و دل گزین
جمع کن در سحق از بهر علاج
بعد از آن بروی بیفز لا تخیف
از عقاب افزای بی چون و چرا
ثابت آید آن عقاب ای مولوی
ز ابتدای شام باشد تا سحر
می شود آنگه عقابی بس قوی
ریز بروی چار مثلث را تمام
دار تا گردد بکلی آب صاف
پس بجر بستان تو آبش لا علاج
تا شود اندر صفت همچون یقیق
تا زند اندر صفت بر راه دق
سرکه را گیر از عقاب جان فزا

روغن صاف لطیف مستطاب
که به خاصان است او را اختصاص
بارها تا دهن گردد آن دوا
باش در تدبیرش آنکه مستعد
در یکی از آن قدح‌ها ای عزیز
شرح آن را با تو گفتم پیش از این
کلس حی را ای بهرکاری تو چست
گردد از بهر تو آن کلس نکو
تا بجوش آید از آن نار سفر
تا شود عقد آن عقاب نامدار
چار مانند وی ای اسرار جو
آب را از وی بگیر ای مه جبین
اندر آتش سرخ کن چالاک و چست
عقدکن آن آب را حالی شتاب
بایدت کردن ولی در هفت جا
هرکه زان نو شد کند جانرا وداع
تا چهل فرسخ بفرمود ای ندیم
بینی از چل فرسخش بی بیش و کم
یابی از زحمت در این عالم فراغ
معتکف گردد بدرگاهت ملک
این عقاب والی والا مقام
چند عقرب را کند بر خود دچار
چند شوهر را نماید خاکبوس
چند شوهر را نماید چون هبا
طرفه تکلیسی علی حسب المراد
عقد انثی می نماید بی گزند
می ندانم تا چه میزاید از او
قطره زین دهن را بر صد هزار
از ذهب تا سازد او را چون عیار
از قمر یا غیر آن ای مرد کار
تا شوی از زمره صنعت‌گران
گر بدانی سر آن را ای سنی
گر بدانی راه او را ای عمو
گر توانی کرد از او غافل مشو
حق گواه است آنکه باشد بی غلط

که بماند در بن شیشه عقاب
حبذا و مرجبا زان دهن خاص
ورنه باید ردکنی تقطیر را
چون شود دهنی در آن لا ینعقد
پس ز قرع او را برون آرو بریز
که مهیا کرده بودی بهر این
پس بیاور همچو آن آب از نخست
اندر آتش تاب ده تا سرخ رو
پس بریز آن را در دهن ای پدر
وان قدح را بر سر آتش بدار
ریز همچون زاله آبی را بر او
صبر کن تا کلس گردد ته نشین
باز تو آن کلس را همچون نخست
سرخ چون گردد بریزش اندر آب
همچنین تا هفت بار این کار را
تا شود این دهن تند و با شعاع
روشنائیش به اندازه حکیم
یعنی آن را گر نهی تو بر علم
گر تو را در دست آید این چراغ
کوس دولت را زنی بر نه فلک
هم نماید صید عقرب هم حمام
من نمی دانم که هریک زین عقار
من نمی دانم که آن زیبا عروس
من ندانم کاین عروس دلربا
از جسدهای لطیف بی سواد
وان مکلس را ندانم یک به چند
چون شود معقود آندخت نکو
گر چکانی بر عنان نامدار
هم زنی زان ده یکی را بر هزار
طرح کن از آن ذهب یک بر هزار
قدرت حق را در آن بنگر عیان
همچو ماه و خور شوی در روشنی
همچنین شمس و قمر زادی از او
این چراغ صنعت است ای راه رو
آنچه با تو شرط کردم زین نمط

جز حکیم فیلسوف کاردان
مخزن اسرار ربانی است این
ور بود اندر عمل ماهر کجا است
دارد ای از خوبرویان خوبتر

لیک واقف کی بود از این زبان
منطق الطیر سلیمانی است این
هرکسی بر این زبان قادر کجا است
ور بود ماهر ز طرحش کی خبر

ایضا در بیان زیبق جراج و بعضی اعمال او

تا بکی در کشتی بی لنگری
ای برادر تندکشتی را مران
خانه خانه سیرکن این شهر را
سیما اندر کلام مرتضی
هیچ دانستی چه می باشد مراد
آفت دوران بلای مرد و زن
تیز کردم تا بیابم منفسی
دست و بازویم ز جانش خسته شد
دیدم او را کرده است شرحی بیان
با عنان او را مساوی ساز یار
پس به تصعید اندر آرش در زبان
از عنان و ساز با او جفت و یار
بعد از آن تصعیدکن همچون نخست
ارض اول را با اول ده عنان
اندر آخر صد شود این را بدان
که نلغزد پای صبر او ز نار
باطن او کوه و ظاهر آب صاف
دست دست تو است ای زیبق پرست
بینی از وی فعلهای بس عجب
بگذرد ز افلاکیانست زمزمه
بعد از آن انعام و تدبیرش کنی
همچو پور او به خیل اهرمن
عقد سازی بارماد بابها
که تو را بهتر از این ناید بدست
اینچنین رکنی در اکسیرت سز است
که بر جراج است او را اختصاص
فکرها در وی نمائی بی شمار

ای که پیوسته به فکرت اندری
اندرین دریای بی حد و کران
با تأمل کن شنا این بحر را
بارها دیدی تو در اسفارها
زیبق ز جراج را ای دو سداد
نزد این قوم سراپا مکروفن
من در اینجا مته فکرت بسی
مته های فکرت بشکسته شد
تا سلیمان سیرتی از غریبان
حاصل آن باشد که از یمسو بیار
تا که غایب گردد اندر وی عنان
چون مصعدگشت مانندش بیار
سحق شان با ارض اول کن درست
تا بده بار ای خلیل نکته دان
گر در اول جفت کردی ده عنان
می شود او زیبقی بس با وقار
صورتش آبست و باطن کوه قاف
اینچنین زیبق گرت آید به دست
ملغمه گر سازی او را با ذهب
ور کنی با فضا او را ملغمه
گر بزاج کشته تحمیرش کنی
دست خواهی برد از دستان من
ور تو انعامش کنی با شمسها
طرح بر ارزشکن یک را بشصت
ور کنی رکنی ز اکسیرش رواست
حبذا و مرحبا اکسیر خاص
گر تو با اهل این ملک و دیار

در بیان ملینات و ملونات قمر

گرتو را میلی به تولین قمر کات و باروت و عقاب پاک را حبه حبه ساز تطعیم قمر چون شود مانند بادنجان برنگ یک از آن را با دو شمس معدنی هم بلون وهم به حجم و هم محک گرقمر را همچو اسرب در علاج ورسه بار این را مکرر چون کنی حاصل آید ای مرا نور بصر بالسویه جمع کن ای مه لقبا تا نماید حله حمرا ببر جمع کن با شمس او را بی درنگ جمع چون سازی بوجه احسنی طرفه ترکیبی شود بی ریب و شک ذوب سازی تو برا سخت و بزاج سرخ رو چون زهره اش گلگون کنی

در زنجاری از زنجارهای صنعت

در جوانی سیدی صالح به نام داشت با من التفات و الفتی تحفهئی بدهد که فیضش تا ابد داد زنجاری که گردد زان قمر هست زنجاری که گردد زان قمر گیر از راسخت هشت و از عقاب و ندرین دو چار داء الشعث ریز وز خلاصه زاج احمر هم چهار پس بر آن اجزاء از این خل خلیل پس به تعریق اندر آر این جمله را چون مشمع گشت حالی ای پسر ریز اندر ظرف چینی لا بلا دمس ده او را تو دمس بس خفیف ذوب کن او را و در سنگ لحیم بعد از آن او را تو زییق مال کن هم بر او می باش دائم زین نسق بارها در ذوب و در دم سش در آر تا شود در لون و در لین و محک با ذهب آنگاه او را یار کن که بر او باد از اجداش سلام خواسته تا بهر حق صحبتی بر من و بر روح او عائد شود همچو شمس اندر جمال و کر وفر همچو شمس اندر جمال و کر و فر شش در آمیز و بکن سحقی شتاب سحق کن بسیار ای یار عزیز ریز در هشتاد خل ای نامدار قطره قطره ریز و کن سحق جمیل تا مشمع گردد این معجون تو را بر صفایح ها که باشد از قمر بعد از آن کو یابد از زییق طلا پس برون آر و بین صنع نظیف ریز تا صفحه شود بی خوف و بیم خویش را زین کار فرخ فال کن دمس ده او را علی ماقد سبق تا شود همچون ذهب کامل عیار چون طلای معدنی بی ریب و شک خاک اندر چشم با انکار کن

در برخی از ملینات ذهب

ای که ماندی خشک کام و تشنه لب روز و شب از بهر تفتیت ذهب

کافی و کامل بود بهر روی
تا بر آسائی ز آسبب زمن
همچو ملحی کاید از شیرین بیان
فاش باشد در زبان کرد و لک
چون مخفف گشت حاصل می شود
چون در آمیزی و تطعیمش کنی
از تنش بیرون رود برد رسوم
هست دار الشعث ای میر رمه
باشد و گردد مصعد زان دویار
جید و کلناریش گردد لباس
آنچنان را آنچنان تر می کند

اندر اینجا نهرها باشد روا
برخی از آن را بگویم با تو من
نیست در املاح ها ای رازدان
کو بتازی سوس در کردی پلک
همچنین از صفرت البیض ای ولد
همچنین کبریت با ملح قلی
نرم گردد آن زمان مانند موم
لیک برتر زین ملین ها همه
سیما آن دم که با راست یار
چون مکرر گشت تصعید از نحاس
هم ملین هم محمر می کند

در ملیات قمر است

جمع فرمائی به وجه مستطاب
حب نمائی از صغیر و از کبیر
تا رهد از علت ثفتیتها
نیست چیزی بهر تلین قمر
دارم این را در دل و جاننش بدار

گر تو دار الشعث و شوره با عقاب
سازی از ملح حرام او را خمیر
پس کنی تطعیم بر اجسادها
بهتر از آن ای خدیو نامور
از امان الله میرزا یادگار

در بیان تقلب اجساد بهم چنانچه مشاهده شده

یافت هر سیاره ای طبعی جدا
که بدان باشد مر او را اختصاص
هر یکی منسوب یک اختر بود
گر چه در صورت یک آمد ای فلان
نایب خود ساخت اندر این جهان
آنچه پنهان کرده در وی کردگار
زان بسی مطعوم می سازد بیان
می شود از شیر صنعت آشکار
از نحاس و از رصاص و شبه و رو
می توانی کرد در بیگانه و گاه
که ندیده چشم و نشنیده است گوش
که عنان دل ز دستم شد یله
معنی این اختران بابها

چون به امر خالق ارض و سما
هر یکی را داد حق تأثیر خاص
همچنین اجساد سببه ای ولد
لیک هر یک را به معنی هفت دان
هر که حق داد سلطانی در آن
می کند در هر فلزی آشکار
همچنانکه شیر را مرد شبان
همچنین در صنعت ای صنعت مدار
این همه اشکالهای تو به تو
شیر صنعت را اگر دانی تو راه
آنچه کردند آن خداوندان هوش
بازگردم سوی اول مرحله
چون بود در هر یک از اجسادها

که ز لطف حق بود فکرش قوی
 راه‌ها از بهر اظهارش بیاد
 گناه تقلب‌ی و تصلیبی کند
 کوچو خود سازد دگر را بی‌شکی
 پاک یا ناپاک تدبیری کند
 آنچه می‌خواهد دل او بی‌خلل
 این عمل را از خلیلی با صفا
 باشد و نیم از قمر بنمود یار
 قدر زهره از زحل آن اوستاد
 پاک روی آن قمر را در بغل
 خالی از هر نقص کش بد در کمون
 فکر کردم اندر او توفیر را
 دادم از آن زهره کیوان مدار
 کرد اندر اصل با او مو به مو
 شکر کردم زانکه حق دادم فزون
 از من این را یادگیر ای محتشم
 یارکن آن را بمانندش قمر
 همچو اول یار او تا در معاد
 گویم ای جذاب اسرارکهن
 در نهادش پنچ از شمس آفرید
 کو بسان خود کند با کر و فر
 گر ز رازش دم نزد نتوان شکفت
 طعن ودقی نیست ای مرد نکو
 با تو گویم قدر این نعمت بدان
 یا مرزن گشت نور بابها
 وین شود چو شمس در آئین کیش

پس حکیم فیلسوف معنوی
 دارد از تعلیم خلاق عباد
 گناه تقلب‌ی ز افعالش کند
 گناه تدبیری کند اندر یکی
 هر یکی را طرفه اکسیری کند
 پس کند در پاک و ناپاکی عمل
 آنچه‌انکه دیده‌ام من بارها
 کز نحاس و اسربی هنگام کار
 پس برویاس اندر افکند و بداد
 صبر کرد آنقدر تا کرد آنرجل
 یار ونیم آمد ز روبا صش برون
 من چو دیدم ازوی این تدبیر را
 در سه و نیم از قمر من در سه بار
 با وی آن کردم بتوفیر آنکه او
 هر چه دادم آمد از قالم برون
 چون تو در این ملک افزای علم
 چون شش ونیم آمد از قالب بدر
 ساز از آن زهره کیوان نژاد
 هان ز تقلیب ضیاء با تو سخن
 گفت جابر که خداوند مجید
 قوه انقلاب را یک از قمر
 این سخن را از ره احسان بگفت
 کار او پیوسته این است و در او
 لیک بنده بهر حق رمزی از آن
 گر ملون شد بتعلیقت ضیاء
 آن قمر را می‌کند مانند خویش

در بیان عمل سید جواد شاهرودی

که بر او بادا ز اجداش درود
 مقترن در ذوب ای والا گهر
 وندرین سه جا نهی در دم‌شان
 طرح را آماده وحاضر شوند
 کرد باید این سه را اندر مصاف
 رایسخت ودو سم اسفیدار

گفت با من سیدی در شاهرود
 گرکنی یک روح را با دو قمر
 پس بشش زیبق کنی الغامشان
 هر دو طیار اندر آن ثابت شوند
 آن سه چبود کاندرا فرش و لحاف
 چار بوره ارمنی را با چهار

گر نمائی دمس در اینها بکن
تا عنان ثابت شود از امرکن
یک چه گردد طرح بر هفت از نحاس
زان برون آید قمر بی التباس

در بیان طینی از اطیان حکمت

شصت وزن از خاک گیر ای نامجو
وز رفیق فحم قدر ربیع آن
وزن سدس ایضا ز تو بال حدید
هفته او را به تحمیر اندر آر
آب ده او را و مالش ده مدام
هفته گر با وی این دستان کنی
وصلها ایمن شوند از قرعها
در بیوست آید این طینت به کار

یارکن با ثلثش از جیرنکو
وزن سدس از شعر انسانی بدان
می بباید کرد بر اینها مزید
تا شود مقبول عامل وقت کار
هفته یا بیش کاید در قوام
دردهای کهنه را درمان کنی
اصلها سالم شوند از فرعها
در رطوبت آن دگر شد پایدار

نور رابع رساله سلسبیل

بسم الله الرحمن الرحيم

اول دفتر به نام آن ملیک مالک الملک است و تؤتی من تشاء کل یوم هوفی شان حدید نافذ الامر است در بالا و زیر امر او فرمانروای کن فکان کامران از بحر اواین نه حباب اولیاء در وصف او حیران و دنگ هیچ کس از کار او آگاه نیست هرکسی را کو به فضل خو ستود با علی آن شهسوار لوکشف از جمیع ما سوی بنواختش نایب خود ساخت اندر ما سوی ساخت از یک جرعه قصبش جرعه ناک چون هدایت را به او شد اختصاص می چشاند هر دم از لطف عمیم هرکسی را قدر استعداد خاص نیست محروم از در لطفش کسی طالبان را می دهد لطفش مزید می دهد جودش فزون یا اندکی آنکه دشمن رادهد فضلش نوال جابر آن حیان صوفی صفی کوس دولت زو به چرخ هفتمین گفت سید بر فلاسف بالتمام منتهی بنهاد آن استادکل گفت خیل فیلسوفان قدیم که بود درعرفشان باب وسط نی قلمشان گشته جاری نی زبان بخل ورزیدند از آن چار باب جاده اوسط در این علم این بود آنچه دیدی در کلام اینگروه

که بود ملکش میرا از شریک مجری الفلک است و یفل مایشاء حی و قیوم است و یفعل مایرید بر همه چیزی توانا و قدیر کمترین خلقش زمین و آسمان ذره ای از نور او این آفتاب انبیاء در نعت ذاتش مانده لنگ بر در قدسش کسی را راه نیست چون محمد صاحب اسری نمود که مشرف شد به او خاک نجف صاحب سر سلونی ساختش حکم حکم او است فیما قد تری جان ارباب حکم را تابناک نیست کس را از جناب او مناص آن کریم ابن کریم ابن کریم می دهد لطف عمیمش اختصاص با نوا از فیض او هر مفلسی گر چه باشد فی المثل پور یزید گر چه باشد طالب او جلدکی دوستان را کی کند رد سئوال که به از او نیست استاد و فی از دم پاک امام هشتمین از گه آغاز تا یوم القیام بر جمیع سالکان این سبیل تاکنون جز از صراط مستقیم جاده هم گویند او را بی شطط جز بیاب اوسط این را تو بدان روز قرب و روز وصل شیخ و شاب که سزاوار بسی تحسین بود یا که بینی زین گروه با شکوه

آنچه کردند از بزرگان اقتباس
از ده و دو تا فزون از صد هزار
هم شود مفتاح اسرار نهان
گفت در مدحش عیان و بر ملا
جمع کن دل را پراکنده مباش
کاین بود ای دوست بحری بس عمیق
که از این بهتر تو را نبود سخن

با تو گویند از طلسمات خواص
جمله در این باب کردند آشکار
هم طلسم آید از آن هم حل آن
زین سیب اخت النبوه مرتضی
حالی از وی بگویم با تو فاش
باش اندر آتش او بس دقیق
اندر او رحل اقامت را فکن

در بیان مفتاح اعظم که طبیعت خاصه نامیده‌اند

منتهی بر چار رکن است ای همام
که به او گردیده ارکانها درست
کار صنعت باطل است اندر جهان
هر یکی نامی برا او بنهاده‌اند
کرده در تعریف او شق القمر
حق مرا در وی نکوتر شاهی
عقد در آتش شود حل اندر آب
می‌شود از وی در اینجا فتح باب
چیز دیگر نیست اینجا کارگر
میشوی در علم صنعت کامران
حاصل آید این عمل بی اضطراب
کی شود حاصل بجز از آب نیل
بگذر از گفتارهای این و آن
بهر روپوش است ای عالیجناب
زین همه اقوالها این را بدان
ساختم مشروح با وجهی درست
نکته‌ای نغز و خوش ناگفته
همچو زرین حلقه‌اش در گوشدار
تا مثبت گردد آن یار عزیز
از پس یک هفته حل ای مرد کار
این عمل را کن مکرر بی غلط
رو برزقت آورد این مستطاب
کار مفتاح این بود تم الکلام
گر تو قانع باشی ای صنعت پرست
فاش می‌گویم علی وجه الحسن

این عمل کو باب اوسط شد به نام
ام‌الارکان است آن رکن نخست
پای آن رکن ار نباشد در میان
در مدحش داد معنی داده‌اند
صاحب حل آن طلسم نامور
گفت نبود جز عقاب واحدی
نیست جز این وصف آن عالیجناب
دیگری گفتا که محلول عقاب
آن یکی گفتا که از بول بقر
آن یکی گفتا که از شیر سگان
آن یکی گفتا که بول گلاب
آن یکی گفتا که این سر جلیل
وان دگر گفتا که آب بحر دان
لیک زین اقوالهای بی حساب
جز یکی مقصود نبود در میان
وان یکی را من به مفتاح نخست
لیک باقی ماند اینجا نکته
اندر اینجا با تو گویم هوشدار
عشری از اکیل اندر وی بریز
بعد تثبیتش به تقطیر اندر آر
همچنین تا هفت بار از این نمط
همچو آب بحر گردد آن جناب
حالی مفتاح تو گردد تمام
چون تو را مفتاح قوم آمد بدست
برخی از اعمال او را با تو من

در خواص مفتاح اعظم که مفتاح هر پنج طریق است

صفحه را از نحاس ای نور عین تاب ده در آتش و بکفن در آب چون شود مانند را سخت و سفید رطلی از زیبق بنه در بوطقه پس بده او را تو در نار حضان قطره قطره بروی از مفتاح ریز کن یکی زان طرح بر رطلی نحاس	گر چه نبود عاری از اوساخ و شین تا مبیض گردد و تکلیس باب پیک اقباله دهد آنگه نوید زیر را سخت سفید مسحقه گرم چون گردید اندر وی عنان تا که گردد منعقد همچون رزیز فضه زو آید برون بی التباس
---	---

خاصیت دیگر از مفتاح

راه دیگر دارد این مفتاح ما صنعت لؤلؤ از او آید عیان سحق باید کرد لؤلؤی صغار قطره قطره ریز مفتاحش به کام پس مدور ساز با مفتول زر خشک کن در سایه پس در آفتاب	که بدان مایل بود ارواح ما با تو شرحی بازگویم من از آن یا صدف را کوهبا آرد غبار تا شود همچون عسل اندر قوام بایش سوراخ کردن ای پدر تا شود از بهر تو در خوشاب
---	---

خاصیت دیگر

همچنین بی حاده و یاقوت خام گرم کن او را واندر وی در آر رخت بر بند و سواد از وی شتاب اندر این مفتاح بس باشد خطاب	که در آن بی حاده باشد از ظلام بعد از آن بین قدرت پروردگار همچو تاریکی شب از آفتاب بس کنم واللّه اعلم بالصواب
--	---

در بیان ارض سائله در جاده اوسط

چون فراغت یافت کلکم از حسد از برای نفس و تدبیرات او در میان این سه رکن نامدار نیست تخصیصی بر او این حکم ما هر چه آید در وجود از نیک و بد مقصد کلی زهر چیزی که هست	خواست از لطف خداوندی مدد و آنچه لایق باشد اندر گفتگو اکرم و افخم تو او را می شمار بلکه این جاری بود در ماسوا لاجرم با روح و نفس است و جسد زانفس و آفاق در بالا و پست
--	---

چشم بگشا تا تو را ظاهر شود
 کار او با نفس باشد ای پسر
 کار اندر نفس می باید تو را
 حبذا جائیکه او تطهیر جواست
 مطمئن گردی پس آنگه بر مراد
 تا که منبسط سازد به کار
 تا شود غواص در ملک بدن
 صبغ و تتمیم است ای عالی نژاد
 یا پس از تدبیر ای مرد غنی
 فهم کن این را اگر با مدرکی
 اندکی با رونق و پاکیزه رو
 تا شود پاکیزه تر از آن یکم
 گر چه در پاکی بود رشک قمر
 دارد اندر دل سوادى در کمین
 جز به مفتاح حکیم کاردان
 جمع باید کرد از بهرش درست
 همچنان در نفس می کن ای ولد
 اندر این باید نمودن ای فلان
 جای باید داد اندر ظرفها
 و ندر آن بنویس از بهر رسوم
 لیک نی چندانکه او باشد مراد
 که به کلی از سواد آید به در

نیست غیر از نفس آن چیز ای ولد
 اندر انسان فلاسف یا بشر
 چون تو را مفهوم شد این ماجرا
 عمده کار اندر او تطهیر او است
 نفس تو چون پاک گردد از سواد
 باید او را کردندت با روح یار
 با جسد زان راه گردد مقتدر
 کار این نفس نفیس پاک زاد
 پیشتر از آنکه تدبیرش کنی
 صایغ است و نیست اندر آن شکی
 چون شد از احراق اول نفس تو
 اندر آر او را با احراق دوم
 اندر این احراق ای نور بصر
 ظاهر او هست عالی مه جبین
 چاره نبود ز استسقای آن
 چار مانند وی از آب نخست
 آنچه از مفتاح دادی بر جسد
 بی کم و بیش آنچه کردی اندر آن
 آبها را همچو اول جا به جا
 ختم کن هرکی از آنها را به موم
 اندر اینجا پاک گردد از سواد
 وقت دیگر باشد او را ای پدر

در بیان تدبیر روح

ای که عمرت باد چون زلفت دراز
 دادی و کردی جدا ای نامور
 بر همه احجارها او فائق است
 هر یکی اندر جوانی کامران
 تا چه باشد قصدت از این اختصاص
 در مقام ذوب ای نخل گرام
 سعی باید کرد ای آرام جان
 کاین بود اسرار علم من لدن
 هان زجا برخیز و مفتاحش بیار
 بایدت حاضر نمودن زین مقال

حالی از روح گویم با تو باز
 چون تو انشی را بنه بار از ذکر
 باب اوسط را در این دم لایق است
 بار دارد دخترت از نه جوان
 عقدکن او را با سرب یا رصاص
 اندر آن بگذار نه ساعت تمام
 منعقد چون گشت در اثبات آن
 همچو بابا اصغرش اثبات کن
 چونکه ثابت گشت آن ترک تتار
 چار مانندش زمفتاح خلیل

کردی اندر این بکن بی بیش و کم
 ساز با مفتاح صنعت مستتار
 یافتی توفیق این امر خطیر
 وفق حکمت نی فزون باشد نه کم
 کو است در هر جا صراط مستقیم
 چون برون کردی تو آن اغیار را
 مزج را آماده شو با ابتهاج
 پس برآ مانند شاهان بر سریر
 جمع می‌باید به قول معتمد
 نیست اندر خوبی او راه‌م سری
 اختلافی هست اندر کار هم
 می‌باید کرد تدبیری گزین
 می‌نشاید بود ای رشک ملک
 که خدا در قاف کرد او را نهان
 چون شد اندر ملک صنعت بر سریر
 کرد آن سیم‌غ اوج کوه قاف
 همچو اسکندر نمودم در انام
 که بود از هر دو عالم بی‌خبر
 بی‌کس و بیکاس و کس در روزگار
 یک‌کلاه آید به دستش زین‌نمد
 که سکندر در یکی شد فیض باب
 از برای ارمغان و خاکبوس
 بن‌دگی او الی یوم‌القیام

هر عمل با آن دو یار محترم
 بی تفاوت هر یکی را زین سه یار
 چون تو از فضل خداوند قدیر
 جمع باید کرد اینها را بهم
 حالیا باید به میزان حکیم
 جمع باید کرد این سه یار را
 چون نمودی رفع مانع ز امتزاج
 ملک را اول ز بد خواهان بگیر
 دوز نفس و سه ز روح و یک جسد
 و بر به میزان سوی جمع آوری
 لیک اندر قدر این جمله بهم
 کو چقدر ازین تن را بعد از این
 جلدکی گفتا که از شش کمترک
 جمع دیگر را بود رای اندر آن
 دارد اسکندر شهنشاه زری‌ر
 باب اوسط را بنا را کاف و قاف
 گفت جابر باب اعظم را تمام
 لیک این بیچاره بی‌پا و سر
 دور از فرزند و پیوند و دیار
 گر کند لطف خداوندش مدد
 آن کند در پنج باب مستطاب
 آن کند در استان شاه طوس
 کو بماند بر در او مستدام

در بیان مفتاح مقطر است

گوش ده برگفت این حکمت پژوه
 یار بد بدتر بود از مار بد
 دادن جان هیچکس را عار نیست
 در هلاک دین از او تشویش نیست
 که بمانی در عذاب جاودان
 آنچه در و همت نیاید در شمار
 لیتنی لم اتخذنه من خلیل
 صحبت ارباب دل را برگزین
 تا شوی از صحبت او مشکبو

ای سکندر سطوت دارا شکوه
 تا توانی دور شو از یار بد
 مار بد را جز به جانت کار نیست
 رنج زهر مار یک دم بیش نیست
 لیک یار بد نماید با تو آن
 وارد آرد بر تو از هر ننگ و عار
 اندرین فرمود خلاق جلیل
 تا توانی ای نگار مهجبین
 تا توانی صحبت عطار جو

در طلب می‌باش در لیل و نهار
چون تو را یاری مبرا از عیوب
کیمیائی بهتر از یار نکو
کیمیا این است از وی رو متاب
یار آن باشد که در شادیت شاد
یار آن باشد که چون بیند جهان
برگشاید بر خود ابواب حذر
رو چو احمد مرتضی خوئی بجو
نی چو یار غارگر ماری رمد
وه چو خوش فرموده شاه اولیاء
هر که را یاری نباشد در جهان
اندر این عالم که مادر وی دریم
نیست چون ماء الهی در و داد
خویش را آسوده می‌سازم مدام
لیک لطف حق نه بگذارد که او
حالیای طالب صنعت طلب
لیک هر یک از برای کارها
ما بقی را جمع کن در شیشه‌ئی
چیست آن اندیشه ای مرد نکو
پس به تقطیر رطوبت در شرار
ساز تقطیرش به دستور حکیم
چون مطهر گشت از ادب‌ها
ریز بر سه رکن و داده امتزاج
باتانی در رطوبت ای ولد
آنچنان باید چکد ای مرد کار
چون مقطر گشت آب از آن سه یار
بازرد بر ارض کن ای مستعد
همچنین تا هفت بار ای یار غار
چون فرو ماند ز تقطیر اندر آن
که مرا در وی هزاران از عمل

که به کوه و در به در از بهر یار
در کف آید رست از جانت لعوب
ای برادر اندر این عالم مجو
کیمیا دارد بسی خوف و عذاب
باشد و در غم چو تو افسره باد
بر خلاف تو بگرداند عنان
تا تو را نفعی رساند زان ضرر
کو ز خود بگذشته باشد بهر تو
ور چین باشد تو را رسوا کند
آفتاب آسمان انما
نیست عاجزتر از او در خاکدان
گر به چشم راستی بین بنگریم
همچو او در دوستی مادر نژاد
از پی تظہیر هر زشت لعام
در کثافت ماند و ناشسته رو
جمع کن زان آبهای بوالعجب
جایجا بگذار در انبارها
که مرا باشد در آن اندیشه‌ئی
آنکه سازیش از کثافت شست و شو
تا به هفت ار خواهیش کامل عیار
تا رهد از چرک و اوساخ ای ندیم
اندر او ظاهر شود انوارها
سه معادل زین به صافی چون زجاج
باید اندر قابله یک جا چکد
که به پانزده یک چکد اندر شمار
آب را تنها به تقطیر اندر آر
ساز تقطیرش بطوء معتمد
این چنین باید که بنمائی توکار
آب را بردار و می‌دارش چو جان
باشد ای رویت زمه نعم البدل

در بیان مفتاح اعظم که مقطر زیبق است

که بود در علم دانش مشتھر
هر یکی از روی خوبان خوبتر

جلدکی آن صاحب فضل و هنر
باشدش تالیف‌های معتبر

هست زان تالیفهای با نظام
سیصد و شصت اندر آن زیبا کتاب
لیک اندر آن همه مفتاحها
با بهاتر زان نیابی یا بنی
گر عصای موسیش دانی رواست
از دواء الشعث رطلی را بیار
با مصعدگشته را از عنان
باز ملح و زاج احمر آن عیار
یا بشونیزی بکش آن عبد را
الغرض زیبق بهر چه خاک شد
چون شوند این هر دو با هم تو به تو
از دواء الشعث رطلی را بیار
تا شوند این هر دو با هم مستوی
پس شبی بگذارشان اندر ندی
یک شبی اندر ندی بگذارشان
یعنی اندر آتشی کو رازیان
چون فرو مانداز چکیدن آندوا
صبرکن تا سرد گردد چون چکید
سحق کن آن مغز را سحقی نکو
روز در تقطیر و شب در حل گذار
تا دواء لشعث ای سر قافله
بعد از آن بر نار قدری می فزا
اندر اینجا زیبقت گردد دوا
زیبقت گردد چو داء الشعث زاد
ملح قوم این ملح می باشد و بس
بعد از آن این ملح را ریز اندر آب
اوفتد در زیر و آید آن عقاب
پس به تقطیر اندر آرز این جمله را
بعد از آن تفصیل کن از وی عقاب
گر نشد تمیزشان از یک دگر
گر جدا گردید از زیبق عقاب
چون مقطرگشت زیبق ای ندیم
خل هر مس بلکه خل هر حکیم
هرکه را در خانه از این خل بود
فقر بگریزد از او فرسنگها

طرفه تالیفی ورا مفتاح نام
گفته زان مفتاحهای مستطاب
نیست مفتاحی چو زیبق با بها
آفتاب این است و باقی جمله فی
ورید و بیضاش هم خوانی رواست
با عقاب صاف او را ساز یار
کو ز ملح و شب شده تصعید آن
بر فراز آید چو گل اندر بهار
یا بفاروقی که هم باشد روا
با عقابی یار بر افلاک شد
سحق باید کردشان سحق نکو
اندک اندک زیبق اندر وی فشار
سحق باید کردشان سحق قوی
روز را تقطیر کن ای مولوی
پس مقطر ساز تو هموارشان
نبود او را کن مقطر ای فلان
آتیش او را برون آور ملا
پس برون آر آنچه در وی آرمید
پس به چاه ندوه کن او را فرو
کن مکرر اینعمل را هفت بار
با التمامش آید اندر قابله
تا مصعدگردد آن زیبق تو را
وان دوا گردد مقطرای فتی
لیک در تلخی چه او مادر نژاد
یاد دار این راز من ای همنفس
تا که منحل گردد اندر وی شتاب
بر زیر آید تو این را خوش بیاب
تا مقطرگردد آن جمله تو را
تا که خالص ماند آنعالیجناب
جبذا مفتاح خاص معتبر
خود بود مفتاح دیگر آن جناب
خل هر مس خوانده است او را حکیم
این بودای صاحب لطف عمیم
فقر دور از وی بصد منزل بود
این چنین فرموده مارا مصطفی

فقر از آن منزل بسی بیگانه است
ماند از بهر تو تا یوم القیام
بلکه بر وی می‌فزاید دم به دم
بهر کار صنعت ای آرام جان
ریزداء الشعث ای صاحب علم
تا شود آن جزء با وی هم نفس
هست این مفتاح کافی ای فتی
باشد این مفتاح خاص و معتبر
حل شود از وی علی حسب المراد
هم مشمع می‌کند از ماد را
که زند صد طعنه بر آب روان
هم تراز ویش نمی‌باشد احد
شام غم از روی او صبح امید
مشکل از وی حل شود بی قیل و قال
هم صدف را حل نماید بر مراد
لؤلؤ از وی هر چه می‌خواهی بساز
ثانی اثنین است با علم لدن
قصرم از مدح این فرد فرید
گرددت این است ای مرد وحید
از مصعدگشته خوب از عنان
یک شبان روز و بکن تقطیر او
هم ترازو می‌شود هم راحله
روز دیگر باش در تقطیر او
تا بیابی درد را از خار و خاش

که هر آن کس را که خل در خانه است
گر تو خواهی کاین خل عالی مقام
قطره از وی نگردد هیچ کم
بایدت برداشتن ربعی از آن
پس به جای آنکه از وی گشت کم
هفته بگذار در بطن الفرس
در همه ابوابهای صنعتی
در مبال در ملاغم کارگر
جمله اجساد و احجار و رماد
هم مکلس می‌کند اجساد را
هم مشمع را نماید حل چنان
هم برون آرد سواد از هر جسد
قفل‌های بسته را باشد کلید
هم لقای او و جوب هر سئوال
هم ز بی‌جاده برد غمش سواد
سخت جانان را در او اندر گداز
نیرین را چون رصاصین بزم کن
اشهد اله کفی از سه شهید
گر تو خواهی کو بهر ساعت مزید
ریز آن را بر سر مانند آن
پس بنه او را بحل کسکسو
هر چه آید از وی اندر قابله
هم در او ریز آنچه باقی ماند از او
همچنین پیوسته در این کار باش

ایضا در بیان دو مفتاح دیگر از عبد

با تو باید گفت ای رشک قمر
باشد ای در علم و دانش مشتهر
با تو شرحی می‌نمایم آشکار
چل ز زیبق ملغمه کن ای کسا
تا برون آیند از او ادب‌ارها
با رطوبت باشد ای میر رمه
جز برای روشن و کار آگهان
جمع کن اندر صلایه این سه یار

لیک در زیبق دو مفتاح دگر
آن یکی از شمس و آن در یک قمر
حالی از مفتاح شمس ای هوشیار
با چهل درهم ز روح توتیا
غسل‌شان زاب نمک ده بارها
لیک باید اندر آن ملغمه
کاندر این سری است مخفی در جهان
وزن این دو از سلیمانی بیار

تا شود تحلیل را خوش مستعد
 در صلایه گردد آبی آشکار
 آب از آن سه خشک چون بیرون شود
 لیک درک آن نه حد هر کسی است
 کوبه یک هفته شود حل مرتورا
 عقدکن آن دلبر مقبول را
 می شود از امری فعل مایشاء
 ملغمه ساز و بشوی او را مزید
 ساز با سحقی بلیغ بی شمار
 می نمایش کاملاً تو با فرح
 تا شود تکمیل ای صاحب عیان
 این قمر شکل پری رخسار را
 اندک اندک تا رسد درنیم روز
 گشته از روح ای مـرا آرام دل
 ای رخت از نور پاشی چون قمر
 حل و عقدش کن تو این دلدار را
 زنده سازد مردهار همچون بهار
 ساخت امری فعل الله مایشاء
 که بدو حاجت بود ز اندازه بیش
 کرد ز امرکن ز روحش انفصال
 این وصیت را بجان بشنو ز من
 شد برون از ملغمه دارش نکو
 فضله انسان حکمت ای جواد
 سازم آگه تا نمائی در عمی
 رازهای بسته دارم آشکار

پس بسای این هر سه جوهر را بجد
 جمع چون گشتند با هم این سه یار
 هر چه سحقی افزون شود افزون شود
 اندرین دریا عجایبها بسی است
 پس بنه آن را تو در بئر النداء
 بازگیر از ملغمه محلول را
 اندر اینجا روح از زیبق جدا
 پس تو او را باز با روح جدید
 بعد از آن او را تو با معقود یار
 هیچده تصعید او را در قـدح
 شبه تصعیدی نمایش آن زمان
 بار دیگر حل کن این دل دار را
 در دوم بارت شود حل در سه روز
 باز زیبق را تو بینی منفصل
 یارکن او را تو با روح دگر
 الغرض تا هفت بار این یار را
 تا شود در کار خود کامل عیار
 روح هائی را که از زیبق جدا
 جمع باید کرد تا هنگام خویش
 همچنان آن زیبقی کش حق تعال
 حفظ کن مانند جان اندر بدن
 آن سوادى را که اندر شست و شو
 هست نام آن سواد چون رماد
 حالیا از فضل آن فضله تو را
 بعد از آن در کارهای آن سه یار

در فضله انسان فلاسفه

کار او باید شود مفهوم تو
 یار سازی فضله را همچون خمیر
 سازی و چینی بیوطه لا بلا
 ماهرو سازی ز زیبق در طلا
 کو ز فضله کردی او را چون حریر
 با کمال دقت ای میراجل
 پس بکن بر کوره نفخ استوار
 ای برادر لا اقل تا یک هزار

فضله انسان که شد معلوم تو
 گر تو با دهن بلا در ای امیر
 صفحه های زهره را از وی طلا
 صفحه های زهره را در ابتدا
 بعد از آن مالی به صفحه زین خمیر
 بوطه را مسدود سازی از وصل
 دمس ده او را تو با نار شرار
 پس بدم تا ذوب گردد آن نگار

پس برونش آر از نار عذاب
هم مرزن باشد وهم بی سواد
اندر اینجا هست حکمت‌ها بسی

سرد کن بشکن که بینی آفتاب
صایغ و مصبوغ باشد ای جواد
با تو خواهم گفت گر باشی کسی

در بیان عملی از عمل مفتاح است

بازگردم سوی مفتاح ای پدر
چونکه داء الشعث را تو هفت بار
محرم اسرار پنهانی شوی
همچو موسی در کفایت عصا
گنج قارون پیش گنجت لا شود
سجده آرد در مقام داوری
گر نویسم مدح آن در یتیم
بختیان عاجز شوند از حمل بار
قاصرم در مدح این روح روان
لیک گویم از هزارانش یکی
از خدا خواهیم توفیق عمل
گر فلاطون باشی اندر علم و رای
هان ز کبریت عوام پاک زاد
ده بیارو ریز در دو چند او
تا شود کبریت در مفتاح حل
چون شود کبریت تو چون ارغوان
بعد از آن با یک زر کامل عیار
ملغمه کن با سه چندان از عنان
آنچنان الغام کن او را درست
عقد کن او را بناری معتبر
هفت ساعت داریش گردد زحل
پس بدین مفتاح تشمیع جلیل
طرفه تشمیعی بکن جابر پسند
چون مشمع کردی او را تا سه بار
یک از آن را طرح کن بر یک هزار
عقد می گردد ولی اکسیروار
ز اسربی کش پاک کرده اوستاد
در زمان آن سرب ابریزی شود

که از آن حاصل چه آید در ثمر
حل و عقدی کردی ای ترک تتر
وارث ملک سلیمانی شوی
همچو عیسی زنده سازی مرده را
گنج تودر گنج او الا شود
پیش جاهت سطوت اسکندری
ور نگارم شرح این لطف عمیم
گلگه در گلگه قطار اندر قطار
گر چه در تقریر باشم صد زبان
تا نماند در دلت ریب و شکی
بی عمل قدری نداری و محل
گر نباشی در عمل هستی و رای
کو بود ثابت علی وجه سداد
از همین مفتاح خاص خوب رو
از شمیم لطف حق عز و حل
بر جمالش حمد و توحیدی بخوان
کآید از تعلیق چون مشک تتر
که جدا گردیده از روح ای فلان
کز ذهب در وی نیاری بار خست
که بود مقبول ارباب نظر
می شود از لطف حق عز و جل
کرد باید با رفیقی چون خلیل
نی چو تشمیعات اشخاص لوند
حل و عقدی ساز ای ترک تتر
زییق پاک و لطیف بی وزار
طرح می گردد یک از وی بر هزار
و آنچه در وی هست از نقص و سواد
همچو مه رویان تبریزی شود

در بیان این عمل براه قمری

این عمل را اگر تو خواهی ای ولد
کن مبدل روح را بر مشتری
جوهر زرنیخ ثابترای بیار
هم بدل فرما ذهب را بر قمر
باقی اعمال را بی بیش و کم
کز برایت در قمر حاصل شود
در دم انعام ای رشک پری
جای کبریت ای رخت رشک بهار
طرح بر ارزیزکن ای نامور
در عمل آر ای خدیو محتشم

در بیان آنکه در این عمل از تفکر زیاد و تکرار عمل چاره نیست

ای که اندر عالم صنعت‌گری
بر رخت هر لحظه بگشاید دری
مرد بی فکرت به عالم گو مباح
کار موقوف است بر فکر و عمل
بی خیال فکر زین کار ای ولد
فکرها باید تو را در کارها
باش پیوسته به تکرار عمل
این سخن گر باورت ناید ز من
سر به زانوی تفکر نه به بین
بی تفکر هیچ کس صنعت نیافت
هر چه بعد از فکر حاصل شد تو را
کار اول بار بس ناپخته است
چون مکرر گشت فکر و کار تو
جوهر عقلت خداوند جهان
ز آنکه در اقلیم چارم اندری
اهل این اقلیم با آن دیگران
از ذکا و از نهها و برتری
و آن دگر اقلیم‌ها را در نهاد
از پی آن روشنی بشتافتند
فکر را معمول کردند اندر آن
گاه اندر کار و گاه اندر فکر
هر دم از دریای فکر بی کنار
از امور جزئی این قوم غنی
در بلاد گر چه سر تا پا درند
چونکه دارند استقامت در عمل
کنجه‌ها یابند در تدبیرها
اندر این روضه به فکر ار بنگری
فیض هر دم برده از صنعت‌گری
که نباشد قسمت او غیر لاش
خالی از فکرت مباد ای ذو امل
حاش لله گر جوی حاصل شود
تا برون آید گلت از خارها
با تفکر در وی ای میراجل
یک دمی بنگر در این دیرکهن
صنع‌های اولین و آخرین
گر چه اندر ملک بحر و بر شتافت
اندر اول مرحله بس ناروا
همچو زلف دلبران آشفته است
گرم گردد دم به دم بازار تو
داده است افزون ز خیل همگان
اهل اقلیم دیگر را افسری
همچو نورشمس با آن اختران
هست بر اقلیم‌ها چون بنگری
اندکی زین روشنائی اوفتاد
کنجه‌ها زان روشنائی یافتند
می‌نیاسودند روزان و شبان
کارشان پیوسته این است ای پدر
گوهری آرند در کف شاهوار
نفعها یابند هر روز و شبی
لیک دایم فکر و درکار اندرند
هم در افکار این گروه پر حیل
کاندران خیره شوند اهل نهی

فکر را معمول داری دائماً
 عملهای اولین و آخرین
 می‌نیارد یافت بر تودست رس
 می‌نخواهی یافت ای آرام جان
 پیش نانباز ابتدا تا انتها
 کی توانی پخت نان خوردنی
 گاه باشد سوخته گاهی خمیر
 پیش استاد خبیر و پرفنی
 کن قیاس و حالت او را بین
 رو تو از قند مکرر بازجو
 می‌شوی تو از کمالش بهره ور
 غیر تکرار حکیم نامدار
 آرد و بروی کند حسنی فزون
 هر قدم مشحون بصدگونه خطا
 این عجائب تر بود از هر عجب
 لب فرو بندند از تدبیرهان
 یا تضمن باشد ان یا التزام
 لب فر بندید از تدبیرشان
 بدو محذوف است ما را د عمل
 کشف او مخصوص الله است و بس
 منکشف سازد بر او بی‌قال و قیل
 از چهل منزل بیش ایذ و امل
 سر پنهانی و رای سیرها
 کی توانی گشت واقف از عمل
 کرد با تکرار کار ای ذولباب
 داستانها گفتمت با عرض و طول
 بهر تفهیم و ادراک عقول
 بس کنم واللّه و اعلم بالمآب

گر تو ای دارای اقلیم و ذکاء
 اندر این علمی که در وی شد دفین
 آن کنی در عالم صنعت که کس
 سهلتر از نانبائی در جهان
 پختنش را دیده ای تو بارها
 اندراول بار ای مرد سنی
 گاه شور و گاه ترش و گه فطیر
 روزها باید که شاگردی کنی
 همچنین هرکار و هر صنعت بدین
 کثرت از تکرار می‌گردد نکو
 هر چه تکرارش نمائی بیشتر
 لیک هر تکرار می‌ناید به کار
 کو بهر تکرار نقصی را برون
 ز آنکه می‌باشد به علم کیمیا
 گرز موضوعش فرو بندند لب
 ور شود مفهوم تو موضوع آن
 ور پدید آرند او را در کلام
 گر تو را مفهوم شد موضوع آن
 فاش می‌گویند این قوم اجل
 که نشاید گفتنش بر هیچ کس
 هر که را خواهد خداوند جلیل
 ز ابتدا تا انتهای این عمل
 هست شان در هرکی زین بابها
 با چنین تفهیم ای صاحب امل
 پس بیاید فکر بیرون از حساب
 گر نمی‌گشتی ز تطویلش ملول
 لیک باشد وقت تنگ و من عجول
 ز آنچه گفتم بیشتر نبود صواب

این حکایت راجع بمتنمات صفحه که مربوط به شرائط است می‌باشد

چشم بگشا بر کلام مولوی
 در مقام پیروی سروران
 تا به شمس الدین تبریزی رسید
 رخت از لا بست و یکجا شد نعم

ای برادر یک دم اندر مثنوی
 که چه زحمت‌ها کشید اندر جهان
 چون همای قدر او رفعت گزید
 سالها در خدمت آن محتشم

زخمها می‌خورد آن تسلیم خو
چون از او می‌یافت قهری بس شدید
ره سپر می‌بود اندر بحر و بر
بر تو سازد گفت ای مرکلان
از جناب شمس این باور کنید
کشکشان بردت به سوی سلسلیل
همچو پیش احمد آن دلدل سوار
تا ز خدمت گرددت نعمت قرین
سر برای سوی آن صاب لوا
مehوشان ساده سیمین کفل
که بود طاعات تو بهر هوا
که گریزد تیر رستم از کمان
متصل مانند موم انگبین
همچو احمد با ابوبکر و عمر
در وی آویزی چه خل و انگبین
ور نبی فرمود نفس مصطفی
صاحب سر سلونی می‌شوی
گفتمت واللہ اعلم بالرشاد

با وجود آنکه بد تسلیم او
بارها می‌شد ز فضلش ناامید
باز اندر خدمتش بی‌پا و سر
خواست تا از ره روی شرحی بیان
صد هزاران بار بپریدم امید
چون تو را توفیق حق آمد دلیل
دامن او را ز کف یک دم مدار
خدمت او را برای حق‌گزین
نی‌برای آنکه اندر کیمیا
یا برای آنکه آری در بغل
گر رساند بر مشام او صبا
از تو جان او گریزد آنچنان
گر چه باشد با تو آن شه‌همنشین
اتصال او تو را ندهد ثمر
ور به جان او را شوی خدمت‌گزین
چون علی مرتضی‌کو را خدا
در مقام قدس بالا می‌روی
می‌شود جان تو جان اوستاد

این مقدمه ساخت طلای دست افشار راجع به صفحات بخش نور اول می‌باشد

نقل باد آوردن آن گنجها
باعث اعزاز آن گنج عزیز
دست افشار آن طلای محتشم
کس ندید و ماند نامش در جهان
بر در کتمان او واقف شدند
این ز شاگردان جابر شد پدید
کس سمند فکرت اندر وی نراند
علم صنعت گوی چوگان من است
آنچه فهمیدم ز قول راستان
من کجا و این چنین دعوی کجا
از بر خورشید رخشان آمدم
با غریو چنگ ونای و طبل و کوس
پرده بردارم ز اسرار کهن

آن شنیدستی که در تاریخها
بود در آن گنج باد آور دو چیز
اندر آن جام جهان بین بود وهم
هیچیک از آن دو را تا این زمان
از حکیمان گر بر او واقف شدند
تا که در ایام مأمون الرشید
بعد از آن پیوسته در کتمان بماند
حالی‌کین دور دوران من است
با تو گویم شرحی از این داستان
گرچه نبود این سخن از من روا
لیک چون از عالم جان آمدم
آمدم از بارگاه شاه طوس
با بیان واضح و نیکو سخن

متفرقات مختلفه از ملحقات و منضات دیگر در ملعبه کودکان و مکسبه طراران است

بیشتر زین خضخضاتی کوکه است
عقرب ورا سخت و زاج ای محتشم
صفحه ارزیز را زیبق بمال
ساز پنهان در مسطح ظرفکی
دور آن را ریزز خاکستر از آن
زیبق دیگر بمال او را تو باز
تا به قدر آنچه بردارد عنان
چون به قدر کام بر آن صفحه یار
لون او باشد بمانند قمر
بر دماغش دود کبریتی رسان
در پس صفرت کند روی سیاه
پاک کن او را به رسم زرگران

از بیان او به خاطر نقش بست
بالسویه گسر در آمیزی بهم
واندر این اجزاء چه ارباب کمال
پس بر آن نه ظرف دیگر ای فتی
دورکن از اختلاط این و آن
همچو اول اینعمل را خوش بساز
باش در تکرار کار ای نکته دان
کردی این از اوستادان یادگار
نیست در شمسیت اندر وی اثر
تا شود شمسیت از رویش عیان
زین سیاهی دل نگردانی تباه
ز آن جلائکی کو نمایند اندر آن

ملحقات دیگر در بیان تقلیب نمودن اجساد بعضی به بعضی به واسطه تقلیب چنانچه

مشاهده شده و نص صریح از کلمات مختلفه حکما رسیده است

چون به امر پادشاه لم یزل
از مفاد یفعل الله ما یشاء
هر یکی را داده حق تاثیر خاص
گر چه در تکوین ذرات جهان
خیل سفلی را در این عالی گروه
هست در هر ذره از این انجمن
لیک بر هر ذره گوئی بیشتر
صورت آن کوکب اندر وی پدید
صورت منسوب این سیاره است
ربع مسکون را از این ره هفت قسم
هر یکی ز آنها به اقلیمی جدا
همچنین اجساد سبعة ای ولد
لیک در هر یک به معنی هفت دان
گر نبودی همچنین در واقعه
کی توانستی حکیم حاذقی
هر که را حق داد سلطانی در آن
می کند در هر فلزی آشکار

خالق ارض و سما عز و جل
یافت هر سیاره تاثیر جدا
که بدان باشد مر او را اختصاص
متفق هستند این هفت اختران
هست در عالم نمودی و شکوه
معنی آن هفت در سر و علن
اوفتد از این کواکبها نظر
می شود از امر یفعل ما یرید
باطنش آن شیش دیگر باره است
کرده اندر باب تنجیم و طلسم
نام بنهادند اصحاب حجی
هر یکی منسوب یک اختر بود
گر چه در صورت یک آید ای فلان
واقعه صدقی ببری از کاذبه
رفع محفوظی کند یارا رافعی
نایب خود ساخت اندر این جهان
آنچه پنهان کرده روی کردگار

زآن یکی مطعموم ها سازد عیان
گه کره گه روغن ای مرد خبیر
گه قروت و گاه دوغ ترش بو
لیک از دست خبیرکاردان
می شود از شیر صنعت آشکار
از نحاس و از رصاص و شبه و رو
می توانی کرد در بیگانه و گاه
کو ندیده چشم و نشنیده است گوش
رخش بر ایوان صنعت تاختی
کو دهد توفیق کار ای بوالعجب
که عنان دل ز دستم شد یله
معنی این اختران بابها
کو ز لطف حق بود فکرش قوی
راهها از بهر اظهارش به یاد
گاه تلین گاه تصلیبی کند
کوچه خود سازد دگر را بی شکی
پاک یا ناپاک تدبیری کند
آنچه خواهد اندر آن عز و جل
این عمل را از خلیل با وفا
با سه ونیم از قمر بنمود یار
قدر زهره از زحل آن اوستاد
پاک روی و آن قمر را در بغل
خالی از هر نقص کو را بد در آن
فکر کردم اندر آن توفیر را
دادم از آن زهره کیوان مدار
کرد اندر اصل با او مو به مو
شکر کردم زآنکه حق دادم فزون
از من این را یادگیر ای محتشم
یارکن او را به مانندش قمر
همچو اول بر وی افزون باد و بار
گویم ای جذاب اسرارکهن
در نهاد پنچ از شمس آفرید
کو بسان خود کند با کر و فر
گر ز راهش دم نزد نبود شگفت
طعن و دقی نیست ای مرد نکو

همچنانکه شیر را مرد شبان
گاه لورش می نماید گه پنیر
گاه قیماقت دهد گه خامتو
این همه از شیر می گردد عیان
همچنین در صنعت ای صنعت شعار
این همه اشکال های نوبه نو
شیر صنعت را اگر دانی و راه
آنچه کردند آن خداوندان هوش
گر تو شیر صنعتی را یافتی
بعد از آن از حق طلب کن روز و شب
بازگردم سوی اول مرحله
چون بود در هر یک از اجسادها
پس حکیم فیلسوف معنوی
دارد از تعلیم خلاق عباده
گاه از تقلیب تقلیبی کند
گاه تدبیری کند در هر یکی
هر یکی را طرفه اکسیری کند
پس کند در پاک و ناپاکی عمل
آنچنانکه دیده ام من بارها
کز نحاس اسربی هنگام کار
پس برو باس اندر افکند و بداد
صبر کرد آنقدر تا کرد آن زحل
چار ونیم آمد ز روباسش برون
من چه دیدم از وی این تدبیر را
در سه و نیم از قمر را من سه بار
با وی آن کردم به توفیر آن که او
هر چه دادم آمد از قالم برون
چو تو در این ملک افزای علم
چون شش و نیم آمد از قالب به در
باز هم ز آن زهره کیوان مدار
هان تقلیب ضیاء با تو سخن
گفت جابر که خداوند مجید
قوه انقلاب یک را از قمر
این سخن را از ره احسان بگفت
کار او پیوسته این است و بر او

لیک بنده بهر حق رمزی از آن
گر ملون شد ز تعلیقت ضیاء
آن قمر را می کند مانند خویش
با تو گویم قدر این نعمت بدان
یا مرزن گشت نور بابها
وین شود چون شمس در آئین وکیش

در بیان صنعت یاقوت گوید

گر تو از ملح قلی با یک درم
پس به مثل این دو یاقوت شفیف
بعد از آتی کو سه بارش با نمک
سحق و دمس و شست و شو او را کنی
ریزی اندر بوطه محکم بنا
با گل بوطه در او را به بند
که بود در بوطه چون سم الخیاط
می نگردد خوب ای در دیده نور
بر سه پایه ساز او را استوار
پس بنه بر کوره میناگری
هم بیاید کوز ز قالت ای پدر
پس بیاید در دو ساعت دم دم
بعد از آن بر حال خود بگذار تا
پس برون آر و بین صنع خدا
صنعت یاقوت برانی دگر
لیک یاقوتیکه او را از حجر
گر تو خواهی علم آنرا هر زمان
اصل حار و اصل بارو را اگر
عرضه کن بر نار کفچه در حدید

با سه ملح صبر جمع آری بهم
گر شود مقبول ار سازی الیف
کو بود اندر صفا چون مردمک
و فوق اهل صنع بر وجه سنی
که بگردد ذوب در نار نقی
بر سیل ریش خود در وی مخند
فرجه باقی برای احتیاط
گرز آغازش دمی تا نفخ صور
گر بود از آن گل ای استادکار
یا مشبک گشته سرپوش حری
جور باشد هر یکی با آن دگر
دو جوان کار کرده با رشد
سرد گردد آن خلیل با وفا
از بهاء و از صفاء و از جلا
بهتر از این نایدم اندر نظر
در ظهور آری بود نوع دگر
شرح آن در باب اوسط باز خوان
جمع اندر سحق آری ای پدر
تا شود ذوب و لطیف وهم رشید

در بیان ساختن الماس

ای که بنهاده خدایت در دهان
چون بدنند انهای تو کردم نظر
این چه حسن است اینکه اندر وی نهاد
معدن الماس کی یاقوت شد
گویم از دل کاین بود لولوی تر
از لبست کوهست یاقوت مذاب
چون ز جوهرها تو را باشد چهار
دانه ها ز الماس نامش استخوان
پاره پاره شد از این دیدم جگر
کز تماشایش دل از کف او فتاد
کی ز الماس دل یاقوت شد
جان همی گوید بین اندر جگر
یا بدخشی لعل کی باشد پر آب
در ازاء هر یک از بهرت نثار

کاندران نبودمرا ریب و شکی
آنچه از هر مس روایت شد به من
کلک بهر تو نمایم ساز را
سحق کن او را بمانند غبار
تا منفخ گرددت باشدامید
صبرکن شب را که آید تا نهار
آسمان از بوطقه گردد عیان
می بیاید کرد ای ترک خطا
نقص او را باز یابی از سداد
کار بی تکرار نقص و ابتر است

آورم از جوهر صنعت یکی
حالی از الماس می گویم سخن
حالی من با تو گویم راز را
بیست درهم را ز مغنسا بیار
ذوب چون گردید باید آرمید
دست را حالی ز منفخ باز دار
چون در آید آفتاب از آسمان
وین عمل را با تامل بارها
تا شوی اندر عمل تو اوستاد
حسن هرکاری به تکرار اندر است

در بیان ساخت لؤلؤ است

با تو شرحی باز می گویم از آن
با صدف را تاهبا گردد زکار
تا شود همچون غسل اندر قوام
بایدت سوراخ کردن ای پدر
تا شود از بهر تو در خوشاب
آید در وی بود رطلی مدام
واندر آن بین قدرت پرودگار
همچو تاریکی شب از آفتاب
تا چه قسمت باشدت در عائده
بس کنم واللہ اعلم بالصواب

صنعت لؤلؤ از آن آید عیان
سحق باید کرد از لؤلؤ صغار
قطره قطره ریز مفتاحش به کام
پس مدور ساز و با مفتول زر
خشک کن در سایه پس در آفتاب
همچنین بی جاده گو یاقوت خام
گرم کن او را و اندر وی در آر
رخت می بندد سواد از وی شتاب
حالی بس باشد این سه فائده
اندر این مفتاح بس باشد خطاب

در بیان تبیض عنان از علم به طریق باب اقصر

از برای صاحبی تقدیر شد
همچو اندر امر چوگان است کو
شبمی ز آب حیات جاودان
تا گشاید لب بمانند کلیم
بعد از آن بدهد در این راه امر
تا که آرد آنچه آرد در بیان
ز آنچه بستند از بیان او دهان
کرده بر پا آیه اللہ و نور
همچو موسی کو بوادی شعیب

مدتی این مثنوی تاخیر شد
جمله ذرات اندر حکم او
خواست چون دارای امرکن فکان
ریزد از الطاف بر عظم رمیم
وز خدا پیوسته خواهد شرح صدر
از زباشن بگسلد بندگران
با تو گوید شرح تبیض عنان
گرچه خود فی حد ذاته در ظهور
در بیاض او نباشد شک و ریب

با علم بنمای او را چون توضع
معنی نور علی نور این بود
می زند بر وادی اقصا قدم
نور چشم در امانت یادگیر
گر بجوئی فصل فصل و باب باب
سحق کن سحق حکیم محتشم
سحق کن ز آنسان که باید سحق آن
بعد از آن در آلت بس صعبتر
کومقطر باشد و یار و وفی
تسقیه کن تشویه کن چند بار
عشر ماند در علم بی امتدا
بر دو قسمت ساز نی بیش و نه کم
همچو اول سحق کن ای بوالحکم
بعد از آنش دار اندر تشویه
خالی از نقصان نباشد ای فتی
ز آن جدا گردید تا گردد درست
باز او را جمع با پانزده علم
آنچه میکردی تو از سحق و شوی
بایدت کردن به نحو معتبر
حکم انعام این بود بی کم و کاست
با رصاصش عقدکن ای ماه رو
پای او را همچو استادان به بند
طرح کن این است در صنعت اساس
زهره تا عمری بیاسائی ز رنج
نقل و قولی کرده ام حالی تو را
تکیه کن بر لطف حق عز و جل
رحم کن بر بنده زار و ذلیل
رحم و رحمت آورد بی ماجرا

لیک این نور جلیل محتشم
وزدواجش نور او افزونش شود
بارور گردد عنان چون از علم
بارور گردیدنش را زین فقیر
کو نخواهی یافت اندر صد کتاب
نور چشم وزن سینرا از علم
نصف از آن را تو باشش عنان
تا شوند این دو یکی اندر نظر
گرم چون گشتند از خل صفی
اندک اندک ریز و در سحقش در آر
تا عنانت از علم گردد جدا
وین عنانی را که بیرون از علم
نصف آن را جمع کن با سی علم
همچه اول باز سحق و تسقیه
تا عنانت از علم گردد جدا
نقص را تکمیل کن ز آنچه نخست
چون مکمل شد عنان ای محترم
واندر آن می کن به نحو ما مضمی
بعد از آن الغام باعشری قمر
تا به ثلث از عشر ار بدهی روا است
ملغمه چون شد به انعام نکو
بعد از آن او را به نوعی دل پسند
زان سپس بر فضا و آن را بر نحاس
طرح کن یک را از آن بر بیست و پنج
اینچنین گفتند دانایان مرا
تو بکن آن را میاسا از عمل
چون ز توفیق حق آمد این دلیل
تا خدا رحمت کند اندر جزا

نور خامس در بعضی از تدابیر حجر و برخی اعمال آن

بسم الله الرحمن الرحيم

اول این دفتر با جذر و مد بعد از آن با ادا صلوة بی عدد چون فراغت یافت کلک این دبیر دیدکار طالبان را اندر آن دیدکاین سر خفی نور جلی نبود او را هیچ حدی و کران لیک اندر وی جزائر ها بسی است خواست بهر فیلسوفان زمان تا بیاسانید لختی از تعب راحتی یابند قوی اندر عمل توشه حاصل کنند از بهر راه ز آنکه همچون بنده بی جانمان برخی اندر وصل و بعضی در فراق آنکه در حجر است باشد خون جگر هیچکس زین بحر سیرابی ندید هر دو ز آن یک جرعه مستقی شوند زین مرض کس را نمی باشد شفا فیض حق پیوسته باشد بی حساب فیض او هر ذرهئی را کشکشان قطره ها را سوی آن دریای جود چون بود جذاب فیض کبریا از برای این طلسمان آفرید ورنه بر مایش کجا بود اعتنا از برای محض افضال و عطا همچنان آورد از ملک عدم گر بیاسانید وقت احتیاج نی برای سود و نی بهر زیان وه چوخوش گفت اندر اینمعنی نشاط نسبت حاجت به استغنا رواست جود اوزان ره تو را کرده گدا

نام قیومی است کور را نیست حد بر رسول واهل بینش تا ابد ز آنچه در ابواب بودش در ضمیر سست عنصر عاجزند و نیم جان بحر ذخاری از آنها ممتلی غرق اندر وی کران اندر کران فرجه گاه هر فقیر مهوشی است فرجه گاهی آورد همچون جنان ز آنچه دیدند اندر این ره از نصب از برای درک مطلوب از امل تا نگردند اندر این وادی تباه طالبان هستند با آه و فغان هر یکی نالان ز درد اشتیاق و آنکه در وصل است خواهد بیشتر تشنگی اش بر دوام است و مزید تا ابد باید که مستغنی شوند ز ابتداء کار تا یوم الجزا بر همه ذرات از روی حساب می کشاند تا عنان آسمان می کشد از غیب تا ملک شهود از طلب کی فارغ آید جان ما کارگاه صنع یفعل ما یرید آنکه بر پا کرده این افلاک را دست جودش آفرید این خلق را خیل موجودات را دست کرم از خدا خواهند حاجت را علاج آنچه بر پا کرد از خلق جهان که بود پیوسته اندر انبساط لیک او محتاج حاجت های ما است که دهی بر درگهش روی دعا

در نمازت کاندردان نبوددگر
رو بگردانی از او بینی سقر
بیدق احسان ز انسان کردر است
خیره ماند عقل و جان زین ماجرا
حاجت از او خواستن را بندگی
پس چرا باشیم فارغ از امل
هر که طالب گشت باشد در رضا
هفت بحر او را اگر ریزی به کام
رب زدنی علماً آمد از خدا
علم حق رانیست چو حد و کران
دائماً از لطف حق کن آرزو
کواست از علم لدنی قطره‌ئی
ریزدت در کام و گردی جرعه‌ناک
همچو بوی او رسد از کیمیا
در زمان روشن شود صاحب محک
بازگردم سوی مطلب ای پدر
هفت بحر آید به تعدادش شمر
داده هر اقلیم را بحری سوا
پس بهر بحری جزائرها نهاد
ساخت در هر شهر ز آنها کوچها
هست در هر خانه از سرها بسی
من اگر چون خضر صد عمر آورم
پس مرا آن زبید اندر این مقام
آرمت از هر دیاری توشه‌ئی
بر جزایر نام کردم این کتاب
از جزیره هند می‌رانم سخن
ز آنکه آدم را در آنجا شد مکان
بارگاهش در سر اندیب اندر است
چونکه عهدی بود منزل‌گاه او
بعد از آن جمعی از اولادش در آن
لیک بعد از ختم جمله انبیاء
تا کنون او را در آن باشد قرار
هست میر فندرسکی ای بنی
رو کتاب جوک را بر خوان تمام
داستان میرزا با آنجناب

آنچنان واجب نمود او را که گر
جز دعای و جز ثنای دادگر
گه کشد آن را کز او چیزی نخواست
کین چه لطف است و چه بخشش یا خدا
نام بنهاده است از بخشندگی
هم چرا بی‌کار باشیم از عمل
نیست او را در جهان هرگز روا
هیچ سیرابی نه بیند تا قیام
کو بود ورد زبان مصطفی
از چه مانی تشنه کام شوکران
گر چه جمله علمها باشد از او
یاز خورشید ثوابش ذره‌ئی
سازدت زاو ساخهای جهل پاک
بر مشام هر فلزی کم بها
تا ثریایش کشاند از سمک
که عنان دل زدستم شد به در
آنچنانکه داده حق از وی خبر
کارگاه صنع و تقدیر خدا
واندر آنها شهرها ترتیب داد
وندردان کرده بسی از خانه‌ها
که نداند جز خدا آن را کسی
از خم یک کوچه نبود معبرم
کوچه دهد از صبا آرم پیام
یا ز تاکستانی او را خوشه‌ئی
بهر موسی تا در آید انقلاب
زانکه در وی بوالبشر را شد وطن
علم از آنجا منتشر شد در جهان
ز آن سبب بر ارض‌ها فخرش رواست
تا کنون باقی است عز و جاه او
بودشان در جای او جا و مکان
جوک آنجا اندران نگرفته جا
زنده جاوید گذشته پایدار
در عداد خیل شاگردان وی
تابدانی فضل او را در انام
چون بود مشهور نام در کتاب

گر تو خواهی بعضی از احوال او
 ذکر آن فرخ رخ شیرین کلام
 چون بذكر رام دم سازی کند
 کامل الذاتی است آن والا مقام
 کرده در غار سر اندیب او درنگ
 هر کرا باشد هوای روی او
 او بهر سالی برون آید ز غار
 پس در آید با جمالی بابها
 هر کرا آن پیر ارشادش کند
 نقش می گوید بر آور هر دمی
 کاش از منظورهایش بود می
 عقل می گوید به او کی بدگهر
 تو در این دریا به توفیق صمد
 تاتو را چون آینه رخشان کند
 باد بر آن شاه و بر اجداد او

از دبستان المذاهب باز جو
 نیست در سر و علن جز رام رام
 شش جهت با او هم آوازی کند
 دائم الذکری است آن مرد تمام
 همچو در بیشه نهان گشته پلنگ
 بایدش سالی بود در کوی او
 منتظر بهرش هزار اندر هزار
 با بهائی چیست ای مرد خدا
 از نگاهی کامل الذاتش کند
 بادل پر آه و چشم پر نمی
 تا بظلم لطف او آسود می
 بگذر از افکندن جوکت نظر
 از امام عصر خود می جو مدد
 و آنچه دروهمت نیاید آن کند
 از خدا و خلق رحمت نوبه نو

در بیان یک قسم از اقسام تدابیر حجر من البدو الی الختم که به تقطیر ورد تقطیر تمام شود

یادم آمد یک عمل از اوستاد
 ابن وحشیه که از خیل فحول
 طرفه تدبیری ظریفی در حجر
 گر چه طول مدتی دارد به بر
 هم بود آسان و خالی زاعوجاج
 لیک می باید که هدر تدبیر کار
 گر نداری صبر ای ترک تتار
 این نه کار تنبلان است ای پدر
 این نه کار هر شغال و عنتری است
 رنج خواری پایداری را رسد
 نیست این جز کار افعی زاده
 تا نگردد غوطه اندر مرگها
 گفت در اصل اصول آن نامور
 گفت باید چار رطل از این سه یار
 بعد تهذیب و پس از تقریبشان
 ریزشان در قرعکی نیکو قری

که بر او از حق هزاران رحم باد
 بوده در این علم گفت اندر اصول
 که ندیدم کاری از این سهلتر
 لیک خالی زاعوجاج است ای پدر
 همچو ماء عذب در بحر اجاج
 صبر را بر خود همی سازی شعار
 کار دیگر گیر و دست ازوی بدار
 کار عالی همتان است ای پسر
 لیک راه و رسم هر شیر نری است
 کاندین مزلق تواند پا نهد
 مرگ را در هر دمی آمادهئی
 کی تواند یافت روی برگها
 طرفه تدبیری در اصلاح حجر
 که بر ایشان است صنعت پایدار
 جمع باید کرد اندر قرعشان
 کو بود مدهون بدهن حاضری

قدر نصف قرع یا ثلثش از آن
قرع را باید دهان باشد وسیع
لوله انبیهق باید جوف او
چون به قرع انبیهق را کردی سوار
شد و وصل قابله را همچنان
بعد از آن بر کوره کن استوار
چون مقطر آید اندر وی حجر
تا که گردد منقطع تقطیر آن
گرمی نارت چنان باید بود
باز تقطیر دگر آغاز کن
لیک نصف نار اول را در آن
چون ز تقطیر ایستاد اندر دوم
همچنین پیوسته در تقطیر ورد
وندان مدت بیاید مستدام
اندر اینجا نصف کارت شد تمام
باز او را ریز اندر قرع زود
باز از سرگیر این تقطیر را
باش در تقطیر وردش مستدام
تا رسد کارت به جائی ای ولد
چون به کلی از چکیدن ماند باز
بینی او را صاف چون در عدن
آن سفیدی نایدت از وی به کار
تا که گردد منقطع از وی بخار
صبر کن تا آنکه بر رویش عرق
چون عرق زایل شود از کوی او
چشم را پیوسته بر آن روی دار
بعد چندین رنگها رنگ سفید
یک از آن بر یک هزار و هفتصد
لیک اندر زییق ای کامل عیار
چون شود معقود از طرحش عنان
قدر حاجت زان جدا کن ای ولد
از طلسمات عجائبها بسی
ما بقی را اندر آتش بازدار
رنگهای خوش در آن تابان شود
چون بنفشه رنگ گردد روی او

ریخت باید نی فزون نی کم از آن
کاندر آن دستی در آیدای بدیع
قدر غلظ خنصری باشد نکو
شد و وصلش را در آن محکم بدار
دار محکم ای سر صنعت گران
ریز اندر آن یکی مشت شرار
چند روزی صبر کن ای کارگر
سرد کن آنگاه برگردان در آن
کو بهر ده ده عدد قطره چکد
همچو اول کار خود را ساز کن
می فزا ای وارث علم مهان
ثلث اول نار افزا در سوم
بایدت بودن در این کار ای ولد
نار چون سوم بود تم الکلام
سوی نصف دیگرش بردار گام
کم کن از وی ثلثی از نار و قود
لیک بنگر حکمت و تدبیر را
اندک اندک نار را کم کن مدام
که نیارد قطره‌ئی بیرون چکد
بس کن از تقطیر ای عمرت دراز
بر قمر اندر سفیدی طعنه زن
باید او را داشت پیوسته بنار
بعد از آن بینی عرق بر آن غدار
خشک گردد ای زمه برده سبق
صفرتی حاصل شود در روی او
تا چه ظاهر گردد از جلوات یار
از قمر بدهد تو را آنگه نوید
طرح گردد بر نحاس ای مستند
طرح گردد زان یکی بر یک هزار
طرح گردد آن عنان بر نصف آن
که تو را در وی بسی کار او فتد
زان توانی ساخت گر باشی کسی
تا شود در لون مانند عقار
تا که همچون لاله نعمان شود
آتش را دور کن از کوی او

یک شبان روزت در آنحالت بدار
آتش او را بس بود ای کار دان
باید او را ریخت در ظرف قوی
اندر آن او را بده نار عذاب
طرح آن بر یک هزار و هشتصد
طرح او بر زیق ای نور بصر
حق ترا توفیق بدهد در عمل
لیک باقی ماند اینجا مطلبی
کز خمیره نیستت جانناگریز
ور توگوئی نیست واجب اندر آن
قدر عشر آنچه داری ای ولد
هم برای غوص وهم بهر ضیاء
لیک باید آنکه باشد آن ذهب
اندر اینجا اوستادان قدیم
با توگفتم پیش از این ز آنها بسی
لیک غیر از ما تقدم ای همام
خالی از بخلی نباشدگفت او
قدر حاجت ای مرا یار و رفیق
یعنی از انعام و تصعید عنان
بعد از آن ملح قلی بی سواد
ساز از خل مقطر جرعه ناک
یک شبان روزش بده دمس خفیف
ملح را از وی بگیر و بعد از آن
اندر اول وهله یا اثنای کار
یا پس از آن قبل از اتمام عمل
سه شبانروزش دگر در دمس دار
هفت بار این کار را تجدیدکن
چون مشمع گشت ملح از وی جدا
اینچنین فرمود آن وحشی نژاد
گرتو را حق داد توفیق عمل
بایدت حوا ز آدم حامله
بعد از اجزای ارضی پنج بار
بعد از آن در آنچه گفت آن محتشم
بدو محذوفی که دارند آن مهان
چون پس از تفصیل ای میر اجل

بعد از آن از حجله اش بیرون بیار
کار او باشد تمام اندر زمان
کاندر آتش خوردنش باشد قوی
تا که گردد اندر آن ظرف مذاب
نقره خالص بیاشد ای ولد
آنچنان باشد که گفتم در قمر
حق ذات پاک خود عز و جل
که ندارم از بیانش مهر بی
بی خمیره نان تو باشد فطیر
نیست در رجحان تو شک ای فلان
از ذهب باید در آن داخل شود
قدر عشر از معدنی باید تو را
همچو اسرب چون درآید در لهب
راهها دارنند از رای حکیم
بنگر اندر وی اگر باشی کسی
هست این استاد را در وی کلام
همچو خالی بر رخ خوب نکو
از ذهب بنمای براده دقیق
ساز او را همچو ذرات اندر آن
جمع کن هم وزن او اندر عداد
سه شبانروز از فزون باشد چه باک
پس برونش آر و ده غسلی لطیف
داخل اکسیرکن ای کاردان
قبل از اتمام بیاض ای هوشیار
باشدت اندر دل این فکر و امل
همچو اول دمس ده ای مردکار
تا مشمع گرددت از بیخ و بن
ساز و در اکسیر داخل کن و را
لیک از من باد این حرفت به یاد
خواستی آوردن او را در بغل
باشد او گر تنگ نبود حوصله
عقد سازی ای برادر در شمار
قد برافرازی برافرازی علم
اندر این ارکان بیاید کردشان
هر یک از ارکان شده تطهیر و حل

بعد تشمیع از پس حل قوی
تا به کی گردند با هم همدمه
می بیاید کردنی بیش و نه کم

جمع باید کردشان ای مولوی
پس بحل بگذار اینها را همه
بعد از آن آنرا که گفت آن محشتم

در بیان تکوین قمر به نحو خاص معتبر

در وثاق بیست شوره اندر آر
گفته ام من با تو در اسفارها
وندر آن آبش بر آن ترویج کن
قدر آنکه حل شود در وی عقار
در تک افتد آن قمر با خوشدلی
صفرتی ظاهر شود او را به روی
اندر آور همچو اول دار پاس
هر که بیند رو نگرداند از او
تا محمر گردد آن اصف در آن
گویدش بیننده ذاشیئی عجاب
هر که بیند روی او گردد عشیق
همنشین او شود مانند او
باش پیوسته به خوبان همنشین
صحبت دونانت از دونان کند
می شود خورشید را نعم القرین
فاش گو یاقوم قد زال الحزن

پانزده شب مکلس را بیار
پس مقطر کن چنان که بارها
زهره را پس با قمر تزویج کن
پس بخشگان و به تیز آب اندر آر
زهره جزء آب می گردد ولی
آب را از وی جدا ساز و بشوی
ثانیاً او را به تزویج نحاس
اندر این وهله در آید زرد رو
پس و عززهم به ثابت را بخوان
در سیم بار اندر آید چون ز آب
سرخ رو آید برون همچون عقیق
سرخ رو گردد زیار سرخ رو
ای برادر صحبت خوبان گزین
صحبت خوبانت از خوبان کند
چون قمر از زهره شد بالا نشین
ساز با خورشید او را مقترن

در بیان اثبات شنجرف بار اسخت به طور خاصیکه طرحش بر الف است

با مخاخ البیض ای مرد خبیر
بعد از آن تخفیف کن او را درست
باکتیرا کن خمیر لایقی
جبه دیگر ز ملح ای مرد کار
جبهئی را که بدادی از نمک
خشک چون گردید در دممش در آر
چون بسوزد دو چنان بروی بریز
کوکه شنجرف تو ثابت شد در آن
شکر حق زین دولت واقبال کن
می بیاید کرد با صد زیب و فر

سحق کن راوکن خمیر
جبه شنجرف کن او را تو چست
جبه دیگر ز شب محرقی
چون بپوشاندی و خشگانندی بیار
خشک چون کردی تو ای رشک ملک
در میان جبه طینش گذار
بعد ناری از زبل بروی بریز
بار سیم ریز بروی سه چنان
بعد از آن او را تو استتال کن
یک از آن را طرح بر پنج از قمر

جمع کن در ذوب تا گردد احد
 لیک ما را هست اندر وی مزید
 کز حدید آید برون او را بدان
 نیست همچون توتیا اندر عقار
 دور از انشی نمائی ای عمم
 جبه شنجرف سازی ای وفی
 بدهی و سازی به کانون استوار
 از سبوسی ریختن لازم بود
 که سیه گردد سبوست ای پدر
 که شود مانند روح آن عقار
 کویکی بر الف طرحش می شود
 کو مرزن باشد ای والا گهر
 کاین بود قانون طرحت اندر او
 تا به عشر از زهره پاک از وضر
 می بیاید ورنه طرحت شد هبا
 تا به طرح اندر نیفتی زین غلط

دواز این را با یکی شمس ای ولد
 تا بدین پایه ز فرزند رسید
 این عمل جاری است اندر زعفران
 بهتر از این دو فلز ای مرد کار
 توتیا را گر در احراق دوم
 با صفار البیض تحمیرش کنی
 در میان جیر با ملحش گذار
 در سر آن جیر با ملح ای ولد
 بعد از آن آتش کن او را اینقدر
 سرد کن او را و بیرونش بیار
 عبد بسته با عطارد این بود
 بر قمر مطروح گردد ای پدر
 ورنه باشد طرح کن بر نصف او
 لیک باید که بود ربع قمر
 لیک تدبیری است در طرح دوا
 با توخواهم گفت شرحی زین نمط

در بیان زنجار جابری علیه الرحمة

موجب تلین و تلوین قمر
 در حضرها کرده واسفارها
 تا شوی از دانش او مستتیر
 جمع با راسخت کن در یک عیار
 جمع کن در سحق اما بی دریغ
 کاسه عریان بر او کن استوار
 مختلط با ملح و جیر ای اوستاد
 دار تا گردد مذاب ای رازدان
 آنچه اندر ظرف داری مستعار
 گشته از وزن دو یار محترم
 از سلیمانی بر افزا ای پدر
 طبخ ده او را به نحو ما مضی
 طبخ باید داد ای نور بصر
 امتحان باید نمودن سر به سر
 شکر یزدان کن لقد تم المراد
 بی توقف بهتر از جانی شود

هست زنجاری لطیف و معتبر
 دارم از جابر به یاد و بارها
 وصف او را با تو گویم یادگیر
 از سلیمانی و نوشادر بیار
 هر یکی را سحق کن اما بلیغ
 در مطین کاسه چینی گذار
 شد و وصلی را نکوکن با رماد
 بر سر جمریکه باشد بی زبان
 پس بر آر و سرد کن آنکه در آر
 در عیار او نگه کن تا چه کم
 نصفی از نوشادر و نصفی دیگر
 سحق کن اجزات را ای مجتبی
 هفت بار او را و یا زان بیشتر
 جبه زان را به صفجه از قمر
 جاری ارگردید و سرخ و بی سواد
 گرز روی صفحه روحانی شود

چشم روشن گردد از دیدار تو
می‌توانی کرد تحمیر زحل
هم قمر را رتبه بخشی با جلال
می‌توانی کرد صباغ قمر
سازدش زنجار تو عالی‌نژاد
گر از او تصعید سازی ای ولد
پس کنی محلول آن دلدار را
تا شود زنجار خوبی چون شهی
ساز در تلحیف صباغ عجب
کز جمالش خیره ماند مبصران
طرفه اکسیری شود عالی‌اساس
رو مرزن فضا بهر او بیار
طرح کن بر نصف ای صنعت پرست
آفتاب از خواهی از وی رو متاب
انصباغ او از این حاصل شمر
تا از آن ظاهر شود دلخواه تو
رنج نابرده نخواهی برد گنج
گرددت غواص و صباغ قمر
می‌بباید کرد حاصل ای خلیل
تا شود غواص و گردد سرخ رو
بالسویه خوش مکلس اندر آر
یابی از این بحر اخضر بس درر

چون بدین پایه رسد زنجار تو
با چنین زنجار ای میراجل
هم توان بر شمس افزائی جمال
شمس حکمت را هم ای والا گهر
چون مطهرگشت شمس از سواد
زیقت را هم محمر می‌کند
گر مصعد سازی این زنجار را
بر نحاس طاهری او را دهی
یک درم ز آن را بده در ده
صیغ بدهد این یک آن ده را چنان
این ذهب چون گشت مصبوغ از نحاس
طرح می‌گردد یکی بر یک هزار
گر مرزن فضاهات ناید بدست
کاندر آید این قمر چون آفتاب
هم به دمس وهم به تطعیم قمر
باش در تکرار طبع و سحر او
در عمل کاهل مشو از بهر رنج
گر تو خواهی آنکه این والا گهر
روغن سرخی ز سه جزء جلیل
کرد تشمیعیش بدین دهن نکو
از مخاخ البیض و شعر و اصل حار
گر به بحر فکرگردد غوطه‌ور

در بیان تدابیر در طرح اکاسیر روحانیه به قول حکما

مدتی افسرده بد خاطر مرا
از تظاولهای آن زلف سیاه
موج زد از خون و گم شد حاصلم
هردمی در دل غمی شد حلقه زن
غوطه گاه نیش زنبوری نمود
که ز بطنش گشت قلبم ناامید
از کفم یکبارگی صبر و قرار
ماه ماهان شاه شاهان بوالحسن
از پدر تا نوح آدم شهریار
ثامن اطهار از آل رسول
ساختم پویان سوی آن بارگاه

از تصاریف قضا فی ماجری
هم در آن سینه به پیچیدی چو ماه
سینه مالا مال غم گشت و دلم
از نوادرهای آسیب و محن
در دلم از بس که تنگی می‌فزود
آنچنان قبضی مرا در دل رسید
شد زهجر روی آن ترک تار
رو نمودم سوی سلطان ز من
آسمان عز و تمکین و وقار
تاجدار مسند رد و قبول
با نثار اشک و با پیکری ز آه

از دل شب گریه کردم تا سحر
چون ز پا بوسش در آمد آفتاب
شد دلم را از طلوع آفتاب
بر دماغ من که بس بد نا امید
گشت روشن چون مرا یعقوب دل
همچو کاهی کوز جذب کهربا
سر قدم از خانه بیرون تاختم
دیدم اندر ره جوانی همچو حور
گر چه رویش بود رشک حور و ماه
بر سرو قدش بهشتی بد عیان
روی او شاداب چون باغ بهار
پرزسیب و پیسته و بادام تر
از خصالش آنچه در دل داشتم
چون به چشم دل در او کردم نگاه
چون گلش ز آب حیات اسرشته بود
گشت در صحبت چه با من آشنا
مونس جان گشت و بادل همنشین
چونکه یاری جانشین یار شد
عشق از تو داستان پرداز شد
مثنوی را تازه شد عهد و شباب
مصر دل را تازه شد ایام عید
یوسفستان گشت شهره تا کنون
آمد از بیت الحزن باعز و جاه
رنجهای حجر را کرده وداع
در سه سالم درد هجران شد قرین
حالیای باید که دو چندان ز عسر
ز آنکه هر عسری دویسر آمد جزا
باورت گر نیست از من این بیان
عشق داستان دگر آغاز کرد
چونکه بد اسراشان طرح دوا
راهها دارند در طرح دوا
زانکه مطروحت اگر باشد جسد
ور جسد با نفس باشد آن دوا
همچنین گر نفس با روح اندر آن
طرح خاصی اندر آنها می شود

دامنی پر کردم از خون جگر
شد به سوی بنده پیکی از جناب
آنچه جان می خواست از آن فتح باب
بوئی از پیراهن یوسف دمید
چست و چابک گشت آن پیرکسل
یا حدیدی از دم آهن ربا
چون شمیم بوی یوسف یافتم
چشم بد یا رب ز رویش باد دور
بود چون بخت من از نقش سیاه
که بهشتی دیده بر سرو روان
بوی خلد روی مشک آن تثار
بوی هر عضویش از هم خوبتر
خوبتر بد ز آنچه می پنداشتم
بر فراز چرخ بودش بارگاه
ظاهرش عنوان باطن گشته بود
چند حرفی گفتم او را با وفا
شد مرا در یآوری نعم القرین
مثنوی را گرمی بازار شد
دوستان دستی دو داستان ساز شد
شد ز مهر یار بر او فتح باب
ز آنکه یوسف را در این یعقوب دید
کامد از کنعان مه کنعان برون
کرده یکجا چشم و دل با اشک و آه
حالیای هنگام رقص است و سماع
کو به سیصد سال شد بالا نشین
بدهد از فضل خودش از فتح ویسر
داده فضل و رحمت حق در عطا
رو تو در قرآن الم نشرح بخوان
پرده ز اسرار حکیمان باز کرد
اندرین کشور برافرازم لوا
آن گروه با شکوه بابها
طرح او بر طالبان آسان بود
گر بود نفس اندر آن ثابت تو را
بسته پا باشند با بندگران
کاندران اکسیر اگر قسمت بود

پنج قسمت ساز او را در شمر
لیک اندر پنج بار ای کارگر
باز اندر ذوبش آور بی لغوب
همچنین تا پنجم ای دانای راز
ضعف فضا بایدت ای با لقب
طرح او عاری ز آسانی بد
سهل و آسان بر حکیم است ای ندیم
شرح حالی گویم ای اهل صفا
نادر عصرت کنم در روزگار

گر بود اکسیر تو زآن قمر
لیک آن را طرح کن برد و قمر
طرح چون کردی برون آرو بکوب
قسم دوم را بر آن مطروح ساز
لیک اندر طرح اکسیر ذهب
لیک اگر اکسیر روحانی بود
سخت و دشوار است بر غیر حکیم
حالی از اکسیر روحانی تو را
سازمت از سر حکمت هوشیار

در بیان قسم اول

اینکه سازی چون رصاصین نیرین
نیرین همچون رصاصین در شمر
سروران کردند این تدبیر را

اول تدبیرها ای نور عین
چون شود در سرعت و ذوب ای پدر
طرح بروی می توان اکسیر را

در بیان قسم دوم

که مکلس با شدت شمس و قمر
نیرین را تا از او یابی فلاح
از دوی ماه و خورای مردکار
از مکلس گشته شمس و قمر
از ملالت خالی و دور از دریغ
اندر آن ثابت شود ای بوالعلا
زود ثابت گردد اندر بیش و کم
جزء دیگر را بر افزائی بر آن
ثانی اندر شمس و اول در قمر
با قمر یا شمس در تدبیر تو
کاین بود رسم وره حکمت شناس

وجه ثانی این بودای نامور
با عطارد ساز تکلیس صلاح
خمس با عشری ز یک درهم بیار
جمع کن با دو درم ای نامور
سحق کن آن را ولی سحق بلیغ
پس به تصعید اندر آو او را دو تا
حکم غالب را بود ای محتشم
چون شود پادار جزئی اندران
همچنین تا پنج یا ده ای پدر
امتزاجی یافت چون اکسیر تو
طرح کن او را تو بعدش بی هراس

در بیان قسم سیم

گر ز من آن را تو از جان بشنوی
با رصاصین عقد کردی ای فتی
آن قمر شکل پری رخسار را

راه سوم این بود ای مولوی
روح اعظم را پس از تفصیلها
دار در تصعید آن دلدار را

اندر آو را به تصعید نکو
هر چه بالا رفت با او نیست کار
قابل طرح است آری آن هبا
تا بماند هر چه ماند اندر او
و آنچه در ته ماند در طرحش در آر
حبذا زین فکر نیکو حبذا

در بیان قسم چهارم

راه چارم این بود ای هوشمند
زیقت را کو مفصل شد سه بار
چون بمانند وی آمد استوار
فاش می گویم به آواز بلند
بار صاخش عقدکن تو چند بار
حالیا بر خیز و در طرحش در آر

در بیان قسم پنجم

راه پنجم این بود ای ماه رو
ساز باید شک و را اندر آن
لیک می باید که از رأسش حجاب
کو همی بندد بر او راه گریز
کن ذهب را با ورق ملفوف او
غوطه بدهی مثل آن صنعتگران
باشد اندر سرکه نگریزد شتاب
ماند و سازد دلالت را عزیز

در بیان قسم ششم

راه سادس را بگویم با تو من
زیقی را کو بود شنجرف عام
جمع کن با جنس او از نیرین
دمس ده او را ولی دمس خفیف
متحدگردند با هم چون دو یار
تا برون آئی ز آسیب ز من
گر به روحی بستیش بردار کام
کو مکلس باشد ای نور دو عین
تا شوند این هر دو تن با هم الیف
بعد از آن برخیز و در طرحش در آر

در بیان قسم هفتم

راه هفتم را در این دفتر بیاب
زیق رجراج را ای حق شناس
آنکه استنباط یابد از جسد
گر بود مستنبط از خورشید و ماه
شرح این مستنبط ای عالیجناب
از رصاصین با نحاسین ای ولد
یا ز روح توتیا ای خولباب
هر یک از آن را تو با بوی یکی
که نخواهی یافت اندر صد کتاب
کاین بود این علم را اصل و اساس
نام او رجراج شد ای با رشد
هر چه می خواهی به نقد از وی بخواه
بیشتر ز آنست کاید در حساب
زیقی مستنبط ار حاصل شود
زیقی حاصل شود بی ارتباب
از کواکب گرکنی عقد ای فنی

سازی و در طرح سازی مستعد
دمسکی او را دهی اندر شبی
که ندیده چشم و نه گوشی شنید
تا نویسم شرح آن در صدکتاب
تا نمایم آنچه پاره شد رفو
چون بدست آمد تو را قدرش بدان
رستی از تشویش و بیم این است علاج
از ثری تا بر فراز آسمان
بر تو دارم نبود ای آرام جان
هم هوای او بود عقدش خری
و ندر آن بین قدرت پروردگار
عقد ساز و طرح کن ای حق شناس
گر تو اولاد منی او را بدان

یا به کلی از کواکب منعقد
یا کنی انعام او با کوکبی
آید از هر یک از آن چیزی پدید
از خدا خواهم در این ره فتح باب
بازگردم سوی طرح ای ماهرو
زیبق رجراج را ای نکته‌دان
در ثبوت او را نباشد احتیاج
بر تو گرامنت نهم اندر بیان
عشری از اعشار حقی کاندان
گر کنی مستنبطش از مشتری
طرح کن بر زهره ای ترک تار
سایر رجراج را بر این قیاس
نیست واضح‌تر از اینم در بیان

در بیان قسم هشتم

شرحی از آن را بگویم مختصر
حل بیاید کردنش ای رنج کیش
ریز و حل کن عادت صنعتگران
کاین بود آئین شیران شکار
ور نه می‌کردم تو را از او خبیر

راه هشتم را اگر جوئی خبر
نیرین را هر یکی با آب خویش
بعد از آن اکسیر هر یک را در آن
عقد کن آنگاه در طرحش در آر
هان ز هشتم بیش نبود در ضمیر

در بیان زادالمسافر عجیبی از بعضی حکماء

دارم از شیرین رخ فرخ مقال
خواه اندر شمس و خواه اندر قمر
در سفر آن را کند یا در حضر
هم زنان را ممکن و هم کودکان
ای که هستی در جهان صنعت مدار
مزج کن در ماء جیرش هفت بار
یابد استحکام بی‌ریب و شکی
بایدت براده کردن بر خفیف
ملح صافی از شخار ای ماهرو
یک شبان روزی به خوبی نی‌مزید
کاندر آن خیره شوند اهل بصر

داستانی خوشتر از عقد دلال
کس ندیده در جهان زین سهل‌تر
هر کسی را ممکن است و بی‌ضرر
بر کسی دشوار نبود در جهان
یادگیر این زاد و اندر دل بدار
هر چه خواهی ز اسرب عامه بیار
تا شود پاک اندکی و اندکی
بعد از آن با بسر نغز و لطیف
سحق کن براده را با مثل او
دمس باید دادشان دمس شدید
گل عذاری آید از آتش به در

آنچنانکه گویم احسنت ای فلان
کز عنانش فتق ناید بر رقیق
تا عنانت ثابت آید اندر او
یارکن آنگاه چون صنعت گران
با چه دهنی و مخاخی ناگزیر
شد و وصلی ساز مانند نخست
آنچه را الغام کردی از عنان
آنچه می خواهد دلت از آن طلب
که یکی ز آن می رود بر یک هزار
در زبور خویش اصحاب خبر
باشد و بشنو زمن او را تمام
تا که قابل گردد این طرح اندر او

سحق کن او را بمانندش عنان
دمس ده باشد و وصلی بس وثیق
هم در اول دمس ده دمس نکو
یک ذهب را بعد از آن با سه عنان
شش از آن سه یار را می کن خمیر
جبه کن با ملغمه او را درست
دمس ده تا ثابت آید اندر آن
چون عنانت متحد شد با ذهب
طرح او را گفته اند اصحاب کار
اینچنین گفتند ای زیبا پسر
لیک در نزد فقیر این ناتمام
باید او را کرد تشمیعی نکو

در بیان مفتاح جلیل فرماید

سحق کن تقطیرکن او را شتاب
تا برون آید ز جانش التهاب
روی زرد او شود همچون مهی
فاش گوید هر دو را هذا فراق
مثبت آدم و حوا شد بدان
حاصل آید ای پدر بی گفتگو
از بیاض البیض در سحق نکو
تا شود خشک اندر آن آبش تمام
تا برون آید سوادش اندر آب
ثابت او را گرکنی تم المراد
ذوب چون گرددکنی رجمش ز مو
بلکه هر حیوان بود کافی در آن
گر به این باروت تو یکسان شود
ثابت و جاری شود همچون مهی

یک زیاروت و زشب وز یک عقاب
این مقطر را مقطرکن در آب
بیست بار او را اگر شربت دهی
واردهد از درد حرق و احتراق
چون محقق گشت این وصف اندر آن
هم قیاس اسرب و ار زیز از او
جمع کن باروت را با مثل او
اندک اندک ریز و سحق کن مدام
دمس ده او را ولی دمس حجاب
چون معراشد بکلی از سواد
بهترین اثباتش آن باشد که او
موی انسان نیست لازم اندر آن
همچنین رصاص مسحوق ای ولد
بر سر اخگر چه او را بر نهی

در بیان حل زیبق فرماید

بهر داء الشعث او را کن زبر
از خلاصه زاج سبیز ریز ریز
بر سر ناری معری از شرار

طرفه حلی یافتم بس مختصر
در مصفی از غسل ربعش بریز
در مطین قرعکی او را بدار

تا که فوراًش نگرداند فتین
همچنین بر قابله این است کار
دار پیوسته نظر بر حر نار
زان مقطر می شود ذاک العجب
ثلث یا ربع ای خلیل نکته دان
حل شود مانند آبهای روان
کاین بزیر و آن زیر باشد بدان
بدهدت در کار چشم روشنی
تا شود معلوم بر تو روبرو
مانع تحریر و تفصیل است بدان

باش اندر آتش او بس دقیق
خرقه مبلول بر انیق دار
قابله را نیز در آب اندر آر
بهر تو آبی به مانند ذهب
پس در آن ریز از مصعد از عنان
در تخضض باش تا در وی عنان
پس مقطر را جدا کن از عنان
گر مکرر حل وهم عقدش کنی
کارهای بی حساب آید از او
ورنه حال پیریم در شرح آن

در بیان استنزال رصاص ابیض که مصعد شده از عقاب

سحق سازی پر برآری بر سما
ماند اندر ارض ارزیت به جا
ربعی از نظرون توای نیکو لقا
تا در آید همچو ماه از امرکن
فاش بینی غیر روباسش بدان
بیش از این ندهم ترا در وی صداع
کت نباشد اینچنین فضا حلال
ساز بخششها از این فضا حلال
در همه محفل ثنا خوانت شوند
بس کنم واللہ اعلم بالصواب

با عقاب خاصه گر ارزیز را
برگشاید چون عقابت بر هوا
چرب کن او را و بروی می فزا
بعد از آن او را تو استنزال کن
جمله اوصاف قمر را اندر آن
هر چه می خواهی بساز از وی متاع
طرفها می ساز از بهر جلال
برزن و فرزند و خادم حسب حال
تا همه با شوق قربانت شوند
طول دادم اندر این مطلب خطاب

دیگر در بیان مکلس نمودن ذهب با عقیق

از برایت بهر تکلیس ذهب
می کند تکلیس از بهر فلاح
طرفه تکلیسی برای تو بیان
تا که گردی مستفیض از بشنوی
که ذهب را کن مکلس با عقیق
بعد از آن مسحوق کن تو از عقیق
فرش و تلحیفی بکن بر یک ذهب
نصف روزی یا فزون تر ای همام
کو چسان مهر و مهت آمد قرین

قصه دارم صحیح و منتخب
که چسان او را علی وجه الصلاح
کرد افلاطون سر یونانیان
گویم او را بهر تو ای مولوی
گفت بطلموس اوستاد شفیق
کن ذهب را همچو دیناری رقیق
دور مسحوق عقیق منتخب
در زجاجی کوره بگذار ای امام
پس برون آر و بکن سرد و ببین

و آن ذهب خاکی شده چون زعفران
گر نمائی از برای زر نواب
می برد سحر ت گر و از سامری
یک بشش ای راز دار سروان
از گروه مصریان گیری خراج

اینعقیقت گشته اسفید اندر آن
طرفه تکلیسی است ای عالیجناب
گر مکلس را به تشمیع آوری
ورکنی ملغوم او را با عنان
بعد از آنش عقدگر سازی بزاج

در بیان عقد سیماب با زاج

کس ندیده چون تو سروی گل عذار
کز سماعش رقص می آید جماد
واله و حیران شود در خوی او
گاه دیگر گوید اعجاز است این
سازی و بندیش ای استادکار
بلکه در برخی عمل بهتر از او
گو چه عاقد می شود در برد و مات
که عیان یغنیک عن نقل الخبر
عقدگرد منطرق بی شور و شین
یا به روح توتیا ای نامور
که شود معقود این والا مقام
خواه در تفتیت یادر انطراق
پیش ادنی طالبی باشد عیان
نزد هرکس زد در این وادی قدم
بر خلاف قاعده حرفی زده
منطرق روحی در آورده برون
آنکه بر باب حکم بالا نشین
ریز هر قدری که می خواهی در آن
ریز مانندش تو چون صنعتگران
طبخ باید داد بی ریب و شطط
قطعه بینی چو شنجرف الخیار
سرخ رو همچون گل اندر نو بهار
کاین چه دارد از عملها در بغل
کس نداند این گهر را از بها
بس گهرها آوری از وی به در
هم توان زین بسته اقفالی گشود
بیشتر از عقد آنعالی نسب

ای ز خوبی رشک خوبان تثار
هست ز افلاطون مرعقدی به یاد
خیره ماند هرکه بیند روی او
گاه گوید نیست گه سحر مبین
ز آنکه زیق را بهر چیزی که یار
می شود معقود و آن در خلق و خو
متفق گشتند اندر این روات
از روایت بگذر ای صاحب نظر
پای بندش گرکنی با نیرین
بانحاسین یا رصاصین ای پدر
یا بزرنیخ و بکبریست عوام
همچو عاقد می شود بالاتفاق
آنچه با تو کردم از حالش بیان
بلکه روشن تر ز تاری بر علم
لیک افلاطون در این آتشکده
کز مکلس جسمی اندر آزمون
این چنین فرمود اندر شرح این
گفت در دیگی مقعر از عنان
وز خلاصه زاج زردی را بر آن
بعد شد و وصل با نار وسط
سرد چون گردید بیرونش بیار
خالی از تفتیت و دور از انکسار
من چه گویم با تو ای میر اجل
جز خدا و غیر خاصان خدا
گر شوی غواص این بحر ای پدر
هم توان رکنی ز ارکانش نمود
هم توانی کردش انعام ذهب

از نحاس پاک یک با سه عنان
ور شبان روز این مبارک پی کند
ملغمه کردی تو چون صنعتگران
کارشش ماهه تو را ره طی کند

در بیان تلوین زجاج بلون فضا

ای رخت شام دل ما را سراج
هیچ داری میل تلوین زجاج
از براده فضا با زرنیخ یار
ذوب کن او را و با سرکه بسای
پس طلا کن ز آن قواریر و بدار
کان بلون فضا می آید برون
گر نمائی این عمل را با ذهب
لیک هست اندر ذهب این اختصاص

وی ز زلف تار و پود لیل و داج
که بگویم با تو او را از علاج
ساز و اندر بوطقه او را در آر
تا شود اندر لغومت چون هبای
یک دمی او را بنه در حر نار
باورت گر نیست او را آزمون
رنگ یاقوتی دهد ذاک العجب
کو کند بهر تو تصلیب رصاص

در بیان حل جمیع اشیاء از قول جابر

هست جابر را یکی حل نکو
گفت آن پیرکهن در آن کتاب
لیک باید این عقاب نامور
در زجاج نازکی او را در آر
آنچنان می دار او را اندر آب
پنج ساعت آب را در جوش دار
شوره ده آن شیشه را شور نکو
گفت اندر نده علم و عمل
بلکه هر چیزی بدین سان حل شود
نکته گفته است جابر اندر این
اندر اینجا هست شرطی ای ولد
شرط آنست که آن جزء کریم
ثانیا باید که او را با عقاب
با تانی سحوق کن با تشویه
اختلاط صالحی چون شد پدید
گشت تشمیع اندر ایشان آشکار
یعنی اندر ذوب باشد همچو موم
چون به این وادی رسید اجزاء تو
عاری از این شرط ای صاحب کمال

در ریاض آورده است از بهر تو
مرقشی را سحوق می کن با عقاب
نصف مرقش باشد ای نور بصر
اندر آب او را معلق نیز دار
که بچسبید شیشه اندر قعر آب
لیک در هر ساعت ای والا تبار
تا شود محلول آن شیشه در او
خاص مرقش کی بود آن طرفه حل
از برایت حل هر مشکل شود
حالیاً بشنو از این پیر حزین
بی وجودش حل نگردد تا ابد
اولا باشد مکلس چون رمیم
امتزاجی داد عاری از شتاب
چند باری لیک بعد از تسقیه
متحدگشتند این دو بی ندید
دور از تشقیق و عاری ز انقطار
سرداگر شد شق نگردد مثل موم
قابل این حل بود بی گفتگو
حل هر چیزی محال است و محال

در بیان اثبات روح توتیا با قمر و طرح آن

از امان الله میرزا گوش کن
گفت با من چند حرفی در وداع
گفت آن شهزاده والا گهر
هر دو را مانندهم در بوطه دار
پس برون آر و بکن سرد و در آر
باز تجدیدش بکن در اختلاف
ذوب کن او را تو با کبریت عام
پس برون آر و ببین کو منطرق
یک از آن را طرح کن بر سه نحاس
ظاهر و باطن شود همچون قمر

ساغر عشرت بگیر و نوش کن
با تو گویم گر چه افزایش صداع
توتیا را جمع کن تو با قمر
وز نمک پر ساز و در ذوبش در آر
بنگر اندر اتحاد آن دو یار
تا یکی گردند بی شوب و خلاف
یک دو چندان رحم کن بر وی مدام
باشد و اسفید مانند یقنق
تا چه ظاهر گرددت از این جناس
هر که بیند گوید احسنت ای پدر

ایضاً در تدبیر روح توتیا با قمر

باز با من گفت آن مرد علیم
کز پی اثبات روح توتیا
روح را چون کرد در بوته مذاب
هر یکی را داده در ظرفی قرار
جمله کبریت با جمله عقاب
کرد تطمیعش با ضعافی از این
روح را ثبات کند از این دو یار
لیک طرحش را ندانستم که چون
چون تو او را تا به اینجا و مقام
هم توان چون سرب تحمیرش کنی

دیده‌ام کاری ز استاد حکیم
در پی تلبین او کرد این ادا
داشت از کبریت و مسحوق عقاب
جای داده در یمین و در یسار
بر توالی ریخت بر وی آنجناب
دو برادر خوانده و یار و معین
نرم مانند رصاص بی‌وضار
می‌کند آن مرد کار ذوفنون
کردی و دیدی علی وجه التمام
هم قمر بدهی و تدبیرش کنی

ایضاً در تدبیر روح با قمر

باز گفت آن یار عاری از نفاق
دارم اندر بطوء ذوبش قصه
زعفرانی از حدید ای مرد کار
با بیاض البیض چون کردی خمیر
پس درون بوته بگذار و بدم
بعد از آن از بوته بیرونش بیار

باشنو از من چون بود گاه فراق
باشنو از من تا بیری ز آن حصه
جمع با راسخت کن بر یک مدار
جبه کن بر روح ای مرد خبیر
تا شود مانند آتش ز آن مرم
جبه‌اش را دورکن ای مرد کار

نفخه او را به نفخ بس قوی
نیست در این نیز شوب و التباس
رفع آن ممکن بود ای هوشیار
قهقهرا کن در جزائر بازبین
باشد این روح جلیل معتبر
آن سریر آرای اقلیم نهان

بازش اندر بوته نه ای مولوی
گر شود در ذوب مانند نحاس
لیک در وی هست قدری اصفرار
با توگفتم شرح آن را پیش از این
قابل تزویج با شمس و قمر
گفته است در سر ربانی عیان

در بیان تدبیر نحاسین فرماید

وی دو زلفت از لیالی شد دلیل
سهل و آسان با توگویم بی مشوب
طالبان را می‌دهم از این نوید
در جوابت گویم ای والا نسب
جمله با ارواح باشند اندر این
تا ندانی می‌نسازد سازشان
خام ماند ناتمام است کار آن
می‌پرد روح رسد بر تو ضرر
می‌پرد ارواح و می‌آرد خلل
دست آید بی مشقت بی خلل
تا بگویم سر به سر تفصیل آن
که پسند اهل صنعت باشد او
ذوب کن در بوطقه بی ام‌ترا
بعد از آن از نقره نیکو تو چست
ذوب کن ذوب حکیم معتبر
منقلب گردند بی چون و چرا
می‌نگردد منقلب ای مستین
بر دهی بر آسمان آواز را
بی حقیقت روی هدیان گفته او
پرده بردارم ز اسرار که‌هن
از نحاس و از حدیدت بی سخن
در طفی ظلی نیایی اندر آن
ظل نماند در میان جان‌شان
در سه ساعت ذوبشان باشد نه کم
بالسویه بسورقش تعلیم کن
نی ز احمر فکر کن خوش می‌نگار

ای رخت آب حیات سل‌سیل
خواهم از بهر تو یک ترکیب خوب
هیچکس تا حال بهتر زین ندید
گر بپرسی از من این را چه سبب
در همه کار صنعت بالیقین
جمله با آتش بود تدبیرشان
گر توبدهی آتشش را کم در آن
ور تو آتش را دهی از حد به در
بی تدبیر بی تفکر در عمل
لیک در اجسادها آتش اگر
حالی‌ا دل را به من ده گوش کن
دو نحاس و یک حدید پاک‌رو
از پس براده کردن هر دو را
پس بریجه ریز و سردش کن درست
نصفی از این دو و نصفی از قمر
گر بدانی تو شروط کار را
گر ندانی شرط آن را بالیقین
گر نگویم با تو شرط کار را
کاین سخن را بوالفضول یاوه گو
زین جهة ناچار باید زین سخن
شرط اول آنکه باید هر دو تن
هر دورا تطهیر بنمای آن زمان
طیب و طاهر چه روی مهوشان
ثانی آن باشد که در ذوب دوم
شرط ثالث آنکه اندر ذوب آن
بورق ابیض بود این شرط چار

فضه بیرون بیاید در مآل بی شک و بی ریب در آید ز قال

اشعار حسین منصور حلاج اسرار در بیان حجر و اشارت به تدبیر آن

ان فی قتلی حیات	اقتلونی یا ثقاتی
و مماتی فی حیات	و حیاتی فی مماتی
فی حجور المرضعات	دانا شیخ کبیر
من عظیم المشکلات	ولدت امی ابانا
لا و الا فعل الزنات	لیس ذا من فعل زان
کانت بناتی اخوات	فلبناتی بعد ما
من جسوم النیرات	فاجمع الجزاء مجمعاً
ثم من ماء فرات	من هواء ثم نار
تریها ترب موات	وازرع الكل بارض
من عیون جاریات	و تعاهدها بسقی
و جوار ساقیات	من سواق جاریات
انبتت خیر النبات	فاذا اتممت سبعاً

عمل شاه نعمت الله ولی است

دو گیر و تو پنج پنج با چار	را سخت و عقاب و سم و شنجرف
آلوده به زرده ساز آن چار	میگوب سه جزء اولی را
یک شب چو شود مقید نار	کو ساز مطین و بده دمس
می کن به یکی یکی قمریار	می ساز بشارقش برابر
صد طعنه به معدن و به معیار	شمسی است که میزند چه خورشید

در بیان ارض سائله است

آنچه از مفتاح بودش در ضمیر	چون فراغت یافت کلک این دبیر
سوی ارض سائله و اصلاح آن	بایدم اکنون که گردانم عنان
بنگرا او را گرتو را نبود بیاد	با توگفتم پیش از این شرح رماد
ذوب او چون موم گردد ای بنی	چون رماد تو بدین تدبیرها
آن کنی کو زبید از وی ای فلان	لایق این باب گرددکاندر آن
بایدت مفتاح باشد ای بنی	چار مانند رماد نیک پی
هفت روز ایدوست در حلش بنه	اولاً مانند از مفتاح ده
که حکیمت گوید احسنت ایفلان	بعد از آن تقطیرکن او را چنان

بر دو حصه کن تو ای نور بصر
بعد از آن او را بتقطیر اندر آر
باش در تقطیر و حلش مستعد
این بود مرسوم اهل فن و قوم
تلک عشره کامله آمد بنام
یک شبانروز است ای والاتبار
بایدت دادن بظرفی اختصاص
تا که نگریند از آن چون شبی
ثبت میکن کاین کدام است آن کدام
اندرین وادی با مرکبیا
بر همه روی زمین آری شکست
گرچه باشد در شکوه اسکندری
با تو گفتم بنگر اندر وی درست
ذره گر باشدی فالج و لک
تا چه پیش آید تو را در روزگار

قسم دویم را زمفتاح ای پسر
هر یکی را هفته در حل گذار
قسم سیم را سه حصه کن بجد
لیک حلش کافی است اندر سه یوم
چارمین را چار حصه کن تمام
لیک حل هر یکی از این چهار
هر یکی را زین مقطرهای خاص
ختم کن او را بختم محکمی
ختم چون کردی تو هر یک را تمام
زانکه هر یک را بود کاری جدا
عرض حکمت چون تو را آمد بدست
کس نیارد کرد با تو همسری
شرح طرح ارض را من از نخست
طرح گردد در همی بر یک فلک
ارض را در حقه پنهان بدار

در بیان اقسام صنعت و آن را پنج باب است

تا کنون ای نور چشم محترم
بارها بردند بی ریب و شکی
اعظم و اکبر بود آن بی غلط
دم فرو بستند از خورد و کلان
پای در گل دست بر سر میزدند
حرص نگذارد که پا بیرون نهند
از پس چندین هزاران جان کیش
در بغل آوردم این اتراب را
تا نمائی همچو من در پیچ و تاب
از ذکر سازی جدا ای مرد کار
از تو میخواهد سه شوی باجمال
زاید از بهرت غلامی خوب رو
بایدت سیراب کردن ای پدر
زاید از بهرت تو شهزاده خطا
تا چه پیش آید تو را از کردنش
گرددت در باب اوسط رونما
دست گیرد اندرین وادی تو را

چون ز ادريس مؤلف بالنعم
نام آن ابوابها را هر یکی
اقصر و اصغر پس از این دو وسط
نامهها بردند در تیبین آن
اندر اینجا عالمی حیران شدند
جهل نهد شان ره داخل شدن
چون مرا بگذشت سال از شصت و شش
یافتم از فضل حق ابواب را
با تو گویم معنی این پنج باب
اقصر آن باشد که اثنی را سه بار
لیک این خاتون با غنج و دلال
تا که آبستن شود از این سه شو
باب اصغر پنجبارش از ذکر
چون شود از پنج مانندش جدا
چشم روشن گرددت از دیدنش
ور بنه مانند شد جفت او جدا
ایخوش آنوقتی که توفیق خدا

پس برون آرد چه نورت از ظلام
 یابی اندر وی هزاران از نعیم
 کاندران حیران شود فکر لیب
 باب اعظم گردد آن فرخنده فال
 پای در اقلیم پنجم نه بداد
 مملکت استان شود آفاق گیر
 یا به بیست و هشت بر قول اصح
 در ملاحظت شهره آفاق شد
 ای خوشا آغاز و هم انجام او
 غم دهد خورشید با اشراق را
 گر ندانی وای بر تو ایفلان
 شد عیان زادریس بر وجه کمال
 بابی از رحمت برویم برگشاد
 مانع از لطف خدا مفقود شد
 به سه نعمت کرد در هشتاد سال
 فارغ آیم از حساب پنج باب
 بیریق عزت زخم با احتشام
 نظم خواهم کرد کاندرا این جهان
 هیچ در علم صناعت از بشر
 کو معری باشد از شوب و خلل
 نی برای نفس و تسویل هوا
 کو چسان گردد جدا زن از ذکر

کشکشان آورد تا این مقام
 سالها کردی در این ملک عظیم
 از طلسمات و کرامات عجیب
 ور بیاید چارده بار انفصال
 گر خدایت همت و توفیق داد
 چون سکندر باش هشیار و دلیر
 گر به بیست و چار فیماقد و ضح
 جفت شد با زوج و از وی طاق شد
 باب اکبرگشت آنکه نام او
 ذره زان پسر کند آفاق را
 حالی این اجمال را باشد بیان
 این عمل در مدت هشتاد سال
 گر خدا این بنده را توفیق داد
 شرط های کار چون موجود شد
 در چهل ماه آن کنم کان با جلال
 بلکه در کمتر از این اندر حساب
 بلکه اندر هفت اقلیم گرام
 هفت اقلیم صناعت را چکان
 کس نیارد همچو او نظمی دگر
 از خدا خواهیم توفیق عمل
 از برای او بود این کارها
 بازگردم سوی تفصیل ای پدر

در بیان چگونگی تفصیل انشی از ذکر

کو بود ملاک این علم نهان
 یعلم اله کو بود قطب الدجی
 پرس و پرسان گه از این و گه از آن
 تا که از این گشمنده یابم خبر
 هست پیشانی هر عبد لثیم
 تا رساند بر صراط مستقیم
 بل فزونتر از گروه ذو لباب
 پس بگوش از نصرتم آمد ندا
 که پس از یاست پدید آرد رجا
 بندگان را در بلا فریاد رس

نور چشما قدر این مطلب بدان
 اندر این علم ای خلیل با صفا
 سالها بودم در این وادی دوان
 می دویدم هر کجائی در به در
 بی خبر از آنکه در دست حکیم
 می گشاید هر دمش لطف عمیم
 منکشف بر من نشد در هر کتاب
 یاس غالب گشت هر دم بر رجا
 آری آری این بود کار خدا
 تا بدانی آنکه جز او نیست کس

شد دوم مفتاح قفلم را کلید
کو بود مکشوف تراز آفتاب
شد مرا مکشوف اندر این مقام
کوست اندر این محل خیر الدلیل
یابد از هر یک از اینها مطلبی
بنگر اندر آن رساله چون بهشت
هیچ رمزی را فرو نگذاشتم
شرح این را باز جواز پنج تاب

تا ز توفیقات خلاق مجید
باز گردد اندر او بنگر شتاب
هفت راه دیگر از لطف امام
شرح آن را در رساله سلسبیل
بسط دادم آنچه ان گوهر غنی
گر تو را میل است ای صنعت سرشت
کاندر آن اقسام این بنگاشتم
گر بدست تو نیفتد این کتاب